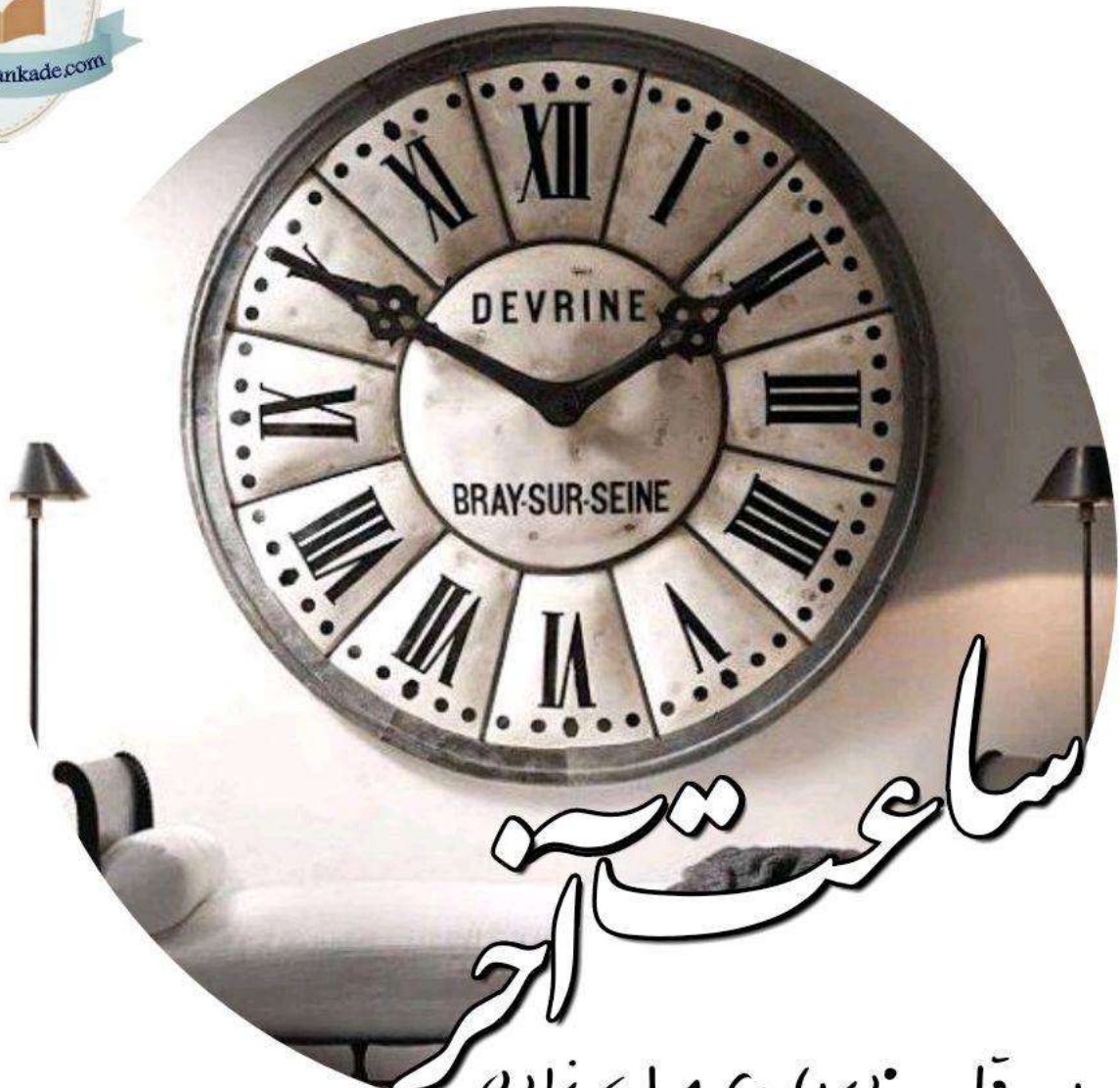


رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

WWW.ROMANKADE.COM DESINGER:@BITAAGHAEII



ساعت آخر
به قلم: دریا عبدلی زاده

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام نقش بند صفحه دل

عنوان: ساعت آخر

نویسنده: دریاعبدالعلی زاده

به نام خدا

....

جلوی عمارت پیاده میشوم من این عمارت را خوب میشناختم ساختمانی که ظاهرش سفیداست و باطنش سیاه اینجا جایست که ارزش انسانها

بربی ارزشی شان مقرر میشود و همین را برایشان مقدر میسازند من از این عمارت خاطرات خوبی به یاد دارم

برای همین اینگونه تلخ سخن میگویم عنوانی که بر سر در این عمارت زده شده

از قدرت تخریب بسیار بالایی برخوردار است: بهزیستی الحق هم که همانطور بود ارزش ما در آنجا فقط به اندازه تنهایی هایمان بود

کسی جرات نداشت با صدای بلند بخندد شبها نخوابیده کابوس میدیدیم آری!!!

کابوس بیداری هزاران بار بدتر از کابوس در رویاست هر شب راس ساعت مقرر به خواب میرفتی این یک فرمان بود بی پروبرگشت

بی سرپرست بودن عجیب و بال گردنمان شده بود بدترین اتفاق هم آنجایی بود که بعد از زمان طولانی کلی به هم عادت میکردیم و یکهو خانواده ای پیدامیشد و سرپرستی کسی را برعهده میگرفت و جای خالی آن شخص همیشه و همیشه روی تخت خالیش بجا میماند

اما اکنون من به عنوان وکیل دادگستری در مقابل این عمارت ایستاده ام اکنون دیگر کسی نیست که نباید ها را بگوید

و حتی در عوض وقتی میبینند هزار بار در مقابلت دولاراست میشوند و این آزار دهنده است

ساعت آخر

لااقل هرچه که هستی خوب یابد خودت باش فقط فقط خودت!!! رنگ عوض میکنی که چه شود؟ ذات واقعی بلاخره خود را نشان میدهد

اما من اینجارا دوست داشتم؛ اینجا خانه من بود آدم که نباید همیشه خاطرات نسبتا بد را خط بزند شاید آنها فقط باب میل من نباشد...

با صدای زنگ تلفنم از سیردر خاطرات قدیمیم دست میکشتم خانوم واقف کسی که در کنارش به کارآموزی مشغولم او وکیل مجرب است و من همیشه دوست داشتم در کنارش چیزهای زیادی بیاموزم

-بفرمایید خانوم واقف؟

-بله بله الان میام خدمتتون

-چشم خدانگهدار

گوشی را قطع کردم و به سمت پراید سفیدرنگم رفتم جلوی ساختمان توقف کردم به طبقه مورد نظر رسیدم و داخل شدم: سلام خانوم واقف

از پشت صندلی چرخی به سمت جلوزد: مگه تو کارموز نیستی؟

(یکی از خصوصیاتش همین بود

همیشه باید یاد آور جایگاهم میشد

انگار که من فراموش کرده باشم)

-هستم خانوم واقف

-پس نمیتونی هروقت که دلت خواست بری و هروقت که دلت خواست برگردی

یه پرونده طلاق هس..البته توافقی

میسپرمش به خودت

کاراشونوبکنورا احتشون کن

ساعت آخر

(چگونه میتوانست اینقدر بی تفاوت سخن بگوید)

حقا که جز شهرت چیز دیگری برایش مهم نبود)

همیشه تا جایی که توانسته ام از قبول پرونده های طلاق وجدایی دونفری که به یکدیگر علاقه داشتند اما سرلجبازی به اینجا رسیدند سر باز زدم اما این توافقی بود و از من کاری ساخته نبود بعد از انجام کارهای قانونی از قاضی وقت گرفتیم و حکم طلاق صادر شد

از اتاق قاضی بیرون می آمدم که متوجه صدایی معصوم شدم: من بی گناهم به عقب برگشتم و دنبال آن صدا گشتم

پسر جوانی که توسط چند سر باز برده میشد جلو تر رفتم و دیدم خبرنگاران زیادی احاطه اش کرده بودند

تجمع بسیار زیاد بود و کلافگی که از سرو کول مرد جوان بالامیرفت و خستگی مبهمی در چشمانش جاخوش کرده بود

با سوال یکی از خبرنگاران حسابی جاخوردم: چطوری تونستید اون طفل معصوم رو بکشید؟ کلمه "طفل

معصوم" مانند پتکی بود که بر سرم کوبیده شد

اما اشکهایی که پشت سرهم از چشمانش سرازیر میشد گویای حکایتی دیگر بود از باز پرس پرونده در موردش

جویاشدم و متوجه شدم که به جرم قتل پسر بچه ی همسایه دستگیر شده است عکس پسر بچه را دیدم پسری حدودا

نه یا ده ساله بود بیشتر که پرسیدم فهمیدم پسر بچه را در کوچه خودشان با ماشین زیر گرفته است اولین سوالی که

به ذهنم آمد این بود: شاید غیر عمد بوده؟ اما پاسخی نگرفتم

اما آن چشمها چشمهای یک قاتل نبود و بعد فهمیدم پرونده آن مرد جوان را به خانوم واقف داده اند

به دفتر رفتم و از خانوم واقف خواهش کردم آن پرونده را به من بسپارد اما اون پذیرفت و این چندان

دور از انتظار نبود ولی من سرسختانه از او طلب می کردم و قصد کوتاه آمدن هم نداشتم اما در آخر تنها پاسخی که داد این

بود: بهتره بری و استراحت کنی انگار زیادی جوگیر شدی امروز

و بعد مشغول کارش شد به خانه برگشتم، بعد از آن همه تکاپو در کنارش حق من این نبود

روی کاناپه با عصبانیت نشستم و زانوهایم رو در آغوش کشیدم

نه اینبار کوتاه نمی آیم تلفنم را برداشتم و به خانوم واقفی پیام دادم پنج دقیقه گذشت، ده دقیقه گذشت، نیم ساعت

گذشت...

ساعت آخر

اما خبری از خانوم واقف نشد بله، نگرفتن هیچ پیامی هم پیامیست... اما من اینبار قصد کوتاه آمدن نداشتم

حالا به هر قیمتی با هزار جور فکر و خیال کردنهای بی دلیل روی کاناپه خوابم برد

...

امروز من قرار است یکی از بزرگترین ریسکهای زندگی را بکنم اما برای چه؟ چرا من اینقدر مصمم شده ام همچین پرونده مهمی را به عهده بگیرم؟ اگر کمترین کوتاهی از من سر بزند زندگی یک انسان بخطر می افتد اما با اینهمه ندایی از ته دلم میگوید: تومیتونی

درست است من نباید به قابلیتهای خودم شک بکنم آماده شدم و پیش خانوم واقف رفتم اما اینبار برای عرض ادب به دفتر اون رفتم

به اتاق خودم رفتم و وسایلم را جمع کردم بعد از مدتی که کارم تمام شد

از اتاق بیرون رفتم درست به سمت اتاق خانوم واقف رفتم و بعد از در زدن وارد شدم عجیب نگاهم میکرد

-حالا میومدی خانوم وکیل

-اومدم که برم

چشمی ریز کردو: یعنی چی؟

-دیگه نمیخوام اینجا کار کنم

یکی از ظرفهایی که برای جمع کردن وسایلم آورده بودم در دستم بود و نشانش دادم: اومدم که وسایلمو جمع کنم

-چی فکر کردی خانوم کار آموز، فکر کردی اگه یه ظرف بگیری دستت و بیای اینجا منم دلم میسوزه و نمایشت رو باور میکنم و میگم نه خواهش میکنم نرو بمون لبخند تصنعی زدم و گفتم: میتونید باور نکنید.. اینم یکی از ظرفهایی بود که برای جمع کردن وسایلم آورده بودم

موقع برگشتن گفتم: در ضمن من نیازی به دلسوزی ندارم بعد از خروج از اتاق احساس کردم پشت سرم می آید کنار کشیدم تا ببیند آنچه را که بانام نمایش به تصمیمم وصله داده است. کمی تعجب کرد اما رفت و هیچ نگفت داشتم میرفتم و از در ساختمان بیرون می آمدم که پیامی به تلفنم آمد

ساعت آخر

تلفنم را از کیفم در آوردم از خانوم واقف بود و این کاملاً شوکه کننده پیامش تعجب برانگیز تر بود:قبوله آری

این بود خصلت مردانه این زن!!! با تمام زن بودنش یک مردانگی از خودش بروز میداد و زنانگی هایش تفاوت زیادی با شخصیت مردانه اش داشت و این شاید تنها دلیل من برای ماندن در کنارش بود

"این روزها که میشود دلت یک شب میخواد شبی که خودت باشی و خودت شبی که بتوانی در آن آسوده خاطر چراغهای یک چار دیواری را خاموش کنی و بی آنکه کسی تورا ببیند یا تو خودت وقیافه محزون و نندیدنی راببینی بنشیننی و ابر بارانی بخت نابسامانت شوی

ابری بارانی شوی و های های برای این زندگی بباری!!!

چقدر خوب میشد اگر در کنار زندگی زندگی میکردیم در پارادوکس عجیبی زندگی میکنیم همه چیز این دنیا تناقض دارد خالی از اندکی تشابه

اما چرا؟ کاش میشد خدائیز اندک زمانی تنها اندک زمانی چراغ این دنیا را خاموش میکرد

و تمامی انسانها را به نزد خودش دعوت مینمود و اندکی کنارش بغض دل می گشودیم و بعد دستش را بر سرمان میکشید و میگفت: برو روبه راه شده همه چیز خدایا اگر میدانستی این دل چقدر حرفهای نگفته دارد تا با تو بزند!!! دلم اندکی نگاه بی ریا و مهربانت را میطلبد

خدایا در این غم آبادت تنها رهامکن"

...

امروز پرونده را خواندم و هزار چیستی در ذهنم متولد شد هر بار که بیشتر فکر میکردم بیشتر در این مسلخ گیج میشدم هر قدر بیشتر میفهمیدم بیشتر از پیش نمی فهمیدم به محلی که تصادف آنجا رخ داده بود و در متن پرونده قید شده بود رفتم باید اول دنبال یک سرنخ می گشتم بانگاه کردن به صحنه و تجسمش میشد فهمید که آنقدر هاهم غیر عمد نمیتوانست باشد از یکی از اهالی منطقه در مورد خانه هاسوال کردم تا شاید یکی از آنها دوربین مخفی داشته باشند اما جواب سربالایی گیرم آمد: اینجا از اون محله هانیست چون مردم برای تهیه نان شبشون درگیرند اونقدر پول ندارن که اونم پای دوربین بدن چطور است که اول با خودمتم حرف بزئم شاید اوسرنخی به من بدهد

برای ملاقاتش رفتم و منتظر ماندم کمی بعد با آشفتهگی وارد شد

ساعت آخر

سلام دادم جواب نداد

-من و کیلتون هستم و قراره...

-من و کیل نمیخوام

-قراره کمکتون کنم

-من کمک نمیخوام ولی و اماو اگر نداره خانوم و کیل

اون طوری که معلومه شما ناشی تراز این حرفایید

و تنها کمکتون به من میتونه منو الکی به زندگی امیدوار کنه و بعد...

چرا اینقدر منفی باف بود اینکه آغاز کار است

بلند شد که برود من نیز بلند شدم: خواهش میکنم بزارید کمکتون کنم من میدونم شما بی گناهیید پس کمک کنید

تامنم بتونم کمکتون کنم

بانگاهی مرموز سمتم برگشت: مطمئنید که من بی گناهم؟

-نمیدونم ولی یه ندایی از درونم میگه که اون فقط یک اتفاق وحشتناک بود

با پاسخم تسکین یافت و این از نگاهش مشخص بود

برگشت و سر جایش نشست

-شما قبلا خصومتی با این پسر و خونوادش نداشتید؟

-نداشتم

نداشتم را عجیب گفت و مرا عجیب مردد ساخت

ساعت آخر

نگاهش معصومترازا این حرفها جلوه میکرد درنگاهش خبری از بدسرشتی نبود مخصوصا زمانیکه ناامید میشد
ومظلومانه سرپایین می انداخت

بعداز کمی سوال وجواب خسته کننده که آخرهم مرا به هیچ جانرساند وبرعکس مراچندقدم هم عقب تر برد وقت
ملاقات تمام شد

با این وضع بهترین راه برایم اینبود که از خانوم واقف کمک بگیرم ولی او خیلی پیروز مندانه گفت:هر که طاووس
خواهد جور هندوستان کشد

اوگمان میکرد من نیز مثل خودش در گیرودار ثروت وشهرتم اما سخت اشتباه میکردشب هرچه کردم آن نگاه
معصومش ازمقابل چشمانم دورنشد

هرچه قدر به اطراف چرخیدم چشمانم را بازوبسته کردم تاخیالات از سرم بپزندو اندکی خواب حلال چشمانم شود
اما بی فایده بود نه خیبر این افکاراز پای درآورنده تراز اینهابود بیخیال خوابیدن شدم منکه نمیتوانم بخوابم پس
لااقل باخیال راحت به این افکارفکر میکنم برخاستم ودوباره پرونده را جلویم گذاشتم دوباره ودوباره برای چندمین
بارپرونده را شروع به خواندن کردم

حرفهای امروزمان را مرور کردم ساعت ۵صبح شده بودو غافل از ذره ای خواب

آماده شدم وبیرون رفتم دوباره به همان مکان رفتم واینبارازهمسایه ها پرسوجو کردم:آقای راستین مشکل یا
اختلافی باخانواده فرزند مقتول داشتند؟

وهرباریک جواب سربالا میگرفتم خانواده راستین که در خارج ازکشورزندگی میکردندوامکان دسترسی به آنها
وجودنداشت

پس پیش خانواده ی آن بچه رفتم وضع شان زیاد به سامان نبود حالشان ازوضعشان هم بدتربود

مادرش مجال سخن نمیدادو ناله ونفرین میکردازخانه که بیرون آمدم حال خرابم خرابترشد

...

چندماهی گذشته بودومن هنوز درگیر آن پرونده وچندروز بیشتر تاروزدادگاه نمانده بودوهمه تلاشهای من یک به
یک به در بسته میخوردند

ساعت آخر

وشهاب نا امیدتر از قبل خود را برای وداع با این دنیا آماده میکرد آشوبی در دلم به پا شده بود

من هرطور هم که شده باید جلوی این اتفاق شوم رامیگرفتم اما چگونه؟ گاهی اوقات باخودم فکر میکردم که اگر شاید من بالجبازی این پرونده را عهده دار نمیشدم شاید تاالآن خانوم واقف این جریان راسروسامان داده بود من آدم خودخواهی هستم

شاید من اصلا به درد این حرفه نمیخوردم من آدمی هستم که هر بار با احساساتش تصمیم گیری میکند

پس من به درد این کار نمیخوردم اما دیگر زمان پشیمانی نیست حداقل باید کارنا تمامم را تمام کنم بعد برای همیشه از این حرفه و دنیای پردغدغه اش کنار بکشم در تمام این مدت شهاب تنها در دادگاه یک چیز را میگفت: وقتی اون بچه پرید جلوی ماشین.. ماشین ترمز نکرد و اون اتفاق افتاد

برای کنترل ماشین رفته بودند اما گفتند که نه ماشین ونه ترمزش هیچ مشکلی نداشت زمان اندک بود و چيستی ها فراوان هزاران معما ی بی جواب مانده ی این پرونده مرا از دنیای و زندگی معمولیم بیرون کرده بود شاید دسیسه ای بوده .. اما چه کسی میتواند از یک بچه ی نه ساله انتقام جویی کند؟ شاید هم آن بچه قربانی بوده برای ضربه زدن به آن خانواده؟ اما وقتی که همه شواهد علیه شهاب است دریغ از یک سرنخ من چکار میتوانستم انجام دهم چه کسی شهود قلبی مرا باور میکرد؟

با صدای زنگ تلفنم از پشت میز بلند شدم از پشت میزی که ساعت ها پشتش مینشستم و در آخر بی نتیجه بلند میشدم

-بفرمایید؟

صدای خشن و مردانه ای آمد: میخوای نجاتش بدی؟

-شما کی هستین؟

-یه کلمه؟ میخوای نجاتش بدی یا نه؟

بدون اتلاف وقت گفتم: بله

-شهاب یه پرونده تویکی از بیمارستانهای روانی شهر داره اگه اون مدرک رو رو کنی شاید از قصاص قسر در بره

ساعت آخر

-ولی شما کی هستید؟ برای چی کمک میکنید؟ شهاب توکدوم بیمارستان پرونده داره؟

به خودم که آمدم متوجه شدم تلفن را قط کرده است

بیمارستان روانی؟

یعنی شهاب؟ ولی اون که بنظر نمیاد مشکلی داشته باشه...

...

زمان برای کنجکاوی نبود سریع آمار تمام بیمارستانهارا درآوردمو

باتمامیشان تماس گرفتم

که یکی از آنها صحت وجود همچین پرونده ای را تایید کرد

بی درنگ به آنجا شتافتیم

بعد از دیدن مدارک و عکس شهاب روی آن پرونده مخدوش

عقلم از کار افتاد

از دکترش که سوال کردم هیچ نگفت اما همین مدرک هم برای رهایی شهاب کافی بود پس فردا روز دادگاه بودو من حسابی از آن مدارک نگهداری میکردم و هزار بار خدا را شکر میکردم که توانستم مانع مرگ بی گناهی شوم

....

آن روز برای اولین بار همه چیز خوب پیش میرفت ومن قبل از بردن شهاب خواستم با او ملاقات کنم وبه او اطمینان خاطر دادم که از این بند رها میشود اوهم تمام تشکرش را در لبخندش ریخت و تحویل داد او شاد بود و امیدوار من هم از این امیدی که در وجودش شعله ور شده بود خوشحال بودم

در دادگاه که حاضر شدیم مدارک لازم را به قاضی تحویل دادم و دفاعیات لازم را ارائه دادم قاضی با دیدن پرونده و اطمینان از صحتش

ساعت آخر

شهاب را تبرئه و پرونده را مختومه اعلام کرد دل تودلم نبود حال وهوای عجیبی داشتم انگار که تمام دنیا از آن من شده بود با انرژی زیادی پیش خانوم واقف رفتم و میدانستم که تا حال ماجرا را فهمیده

-خوبه.. تو تونستی از عهده همچین پرونده ای بریای

پرونده ای که شاید هر وکیل مجرب دیگه ای نمیتونست اینطوری ختم به خیرش کنه و به نفع خواسته خودش تموم کنه

لبخندی زدم که گفت: اما بنظر من توبه درد این کار نمیخوری و بهتره کناربری

حرفش حال آن روزم را خراب کرد فکر میکردم به خاطر توانایی و موفقیتیم حتما حمایت و تشویقم میکند اما یک حرف باچاشنی تلخی به خورد مزاجم داد اما او آدمی نبود که رو هوا حرفی بزند من به تجربه اش بسیار اطمینان داشتم اما بی خیال همه چیز من مانع نابودی یک نفر شدم و همین خوشحالی برای من یک دنیا قابل ستایش بود نمیدانم چرا امشب عجیب برزخ بودم فردا قرار بود شهاب آزاد شود

امان استرس داشتم این اضطراب مسموم آخر از کجا نشأت میگرفت؟ چرا وقتی به او فکر میکردم اینگونه طیش قلب میگرفتم

آنروز هزار بار با خودم تکرار میکردم که رابطه من با او فقط یک رابطه حقوقی و برای من کاری بود و بس اما تا همین را میگفتم دو چشم معصومش در ذهنم پرسه میزدند

چه مرگم شده است؟ من که میخواستم آزاد شود و حالا که شده باز هم همان ترس و اضطراب را در دل دارم این نگرانی برای چیست؟

آن شب کلی با خود کلنجار رفتم و عاقبت خوابم برد.

...

صبح شده بود و من بسیار خوشحال بودم با خود فکر کردم او که هیچکسی را ندارد به پیشوازش برود پس خودم میروم و دیگر این پرونده را برای همیشه در زندگیم میندم جلوی خروجی منتظرش بودم خبری نبود که نبود از ماشین پیاده شدم کمی در آن حوالی قدم زدم

ساعت آخر

وبازسوارماشین شدم و سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم اینبار برخلاف همیشه رسمی آماده نشده بودم شلوارمشکی با مانتو کوتاه سفید رنگم، باموهای قهوه ای رنگم که بیرون ریخته بودم و یک شال گردن که دورگردنم بود نگاهی به خودم انداختم: همچنین بدک نیست مدتی از شغلم کنار بگیرم؟! با صدای تق تق شیشه ماشین برگشتم

شهاب میخندید و فکر کنم بادستش میپرسید که اینجا چکار میکنی؟

من هم بادستم از داخل ماشین باحالت اشاره پرسیدم که چه میگوید

او دوباره همان حالت پانتومیمیش را اجرا کرد من دوباره همان سوال را پرسیدم

یک لحظه به خودم آمدم و سریع از ماشین پیاده شدم

نمیتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، با همان صدای خنده گفتم: خب چرا از تو ماشین حرف میزنیم؟ میتونیم پیاده شیم و راحت حرفهامونو بزنیم

اینبار شهاب هم خندید: پیاده شیم؟ خانوم وکیل من که پیاده ام شما باید پیاده میشدید

با قیافه ای سوالی نگاهش کردم که گفت: گفتید پیاده شیم جمع بستید...

- آهان، ببخشید حواسم نبود

- خب شما اینجا چکار میکنید؟

یعنی منظورم اینه که شما چرا اومدید؟ من باید میومدم دیدنتون برای تشکرو..

- نه خواهش میکنم مسئله ای نیست

- پس ممنونم بابت همه چیز میدونم هرچقدر تشکر کنم کافی نیس ولی...

دستش را به سینه اش زد: مخلصیم خانوم وکیل

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود

- راستی خانوم وکیل اینورا تا کسی پیدا میشه؟

- تا کسی برای چی؟ من میرسونمتون

ساعت آخر

-نه نه من به اندازه کافی زحمتتون دادم

-زحمت نیس..بفرمایید

باز دست به سینه ایستادو تشکر کردورفت سوارشد

(هه)به قول جمالزاده کمیتش لنگ میزد...

-کجا باید برم؟

-خب، خب میرم خونه یکی ازدوستانم

-بسیار خب آدرس بدید

«مجنون تراز لیلی شیرین تراز فرهاد

آری!!! فریاد عشق را فقط خودت میشنوی فقط خودش میشنود»

...

روی کنایه لم داده بودم و عجیب درگیر حسی بودم خنده های بی ریایش چشمان معصومش لحظه ای خاطر مرا رها نمی کنند

سخت است بخواهی به چیزی فکر نکنی ولی سررشته ی افکارت خودبه خود پربکشد سمتش دیوانه میشوی

آخر آن چشمهای معصوم کار خودش را کرد من او را آزاد ساختم واومرا اسیر من او را رهانیدمو او مرا به بند کشید
وبازهم تناقض

«ای وای براسیری کزیاد رفته باشد

در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

ساعت آخر
از آه دردناکی، سازم خبردلت را
روزی که کوه صبرم، بر بادرفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گومشک خاک ماهم بر بادرفته باشد
آه ازدمی که تنها، باداغ اوچولاله
در خون نشسته باشم، چون بادرفته باشد
خونش به تیغ حسرت، یارب حلال بادا
صیدی که از کمندت، آزادرفته باشد
پرشور از حزین است، امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد، فرهاد رفته باشد»

....

دیگر چند روزی بود که سرکارم نمیرفتم این روزها حتی حوصله خودم را هم نداشتم چه برسد به کارو دیگران وای از این شبها

این شبها که کشنده تر بودند شبهارا دوست نداشتم دیگر خوابیدن را هم دوست نداشتم تا سر به بالش می گذاشتم
خاطرات مرور میشد و حال از این روزهای خودم بهم میخورد من نباید اینقدر ضعیف میبودم من از این همه ضعف
بیزار بودم دلم میخواست بنشینم و حسابی گریه کنم

اما نمیتوانستم دیگر حتی اشک ها هم یاریم نمیکردند آنها هم میخواستند صدای شکستنم را بشنوند روزی
هزار بار از خودم میپرسم: آخر چه مرگت شده است؟ همین حس سردرگمی انسان را از پای درمی آورد

ساعت آخر

نه گرسنگیم معلوم است نه تشنگیم نه خوابم نه زندگیم عجیب حس بلاتکلیفی دارم شب که میشود فقط به صفحه خالی گوشی زل میزنم

ودر ذهنم مدام با او کلنجار میروم میترسم حتی از بیرون رفتن هم واهمه دارم میترسم بیرون بروم و او را در کنار فرد دیگری ببینم سرم رادیوانه واربه حصار دستانم درمی آورم نباید اینگونه پیش برود، نباید دوباره به تختم پناه میبردم که تلفنم زنگ خورد

پریدم سمت تلفن و نامش را روی صفحه دیدم داشت گریه ام میگرفت جلوی مبل زانو زدم

دست به دهن گرفتم و اشکهایم سرازیر شدند میدانم حال خفت باری داشتم اما دواى من وجود اوست سریع تماس را وصل کردم صدایش از پشت تلفن آمد مدتها بود که این صدا را نشنیده بودم

-سلام خانوم وکیل

از روی زمین بلند شدم: بله بله بفرمایید استرس داشتم واو نباید متوجه این اضطراب میشد

-مزاحم که نشدم خانوم وکیل؟

-اختیار دارین مراحمین

او هم انگار تلاش میکرد چیزی را بگوید امانی توانست این را از زبانش که لکنت میگرفت میشد فهمید

_میشه فردا ببینمتون؟

عه یعنی منظورم اینه که میتونیم یک قرار ملاقات بزاریم؟

در حالیکه خوشحال شدم اما گفتم: قرار ملاقات؟

به چه مناسبتی؟

-عه میدونید مناسبت خاصی نداره

فقط زمان نشد درست حسابی ازتون تشکر کنم

-گرچه نیازی به تشکر نیست اما میپذیرم

ساعت آخر

پس من آدرس رو برای شما میفرستم

بسیار خب ممنونم، خدانگهدار

خدا حافظ خانوم وکیل

گوشی راسر جایش پرت کردم و خندیدم

تامیتوانستم خندیدم

انگار روحی تازه در من دمیده بود

سرووضع را عوض کردم و حسابی آن شب به خودم رسیدم

نشستم و تامیتوانستم غذاهای خوب که دوست داشتم خوردم

و اینگونه است اعجاز عشق

"چه خوش بودی دلا گرروی او، هرگز نمیدیدی"

...

آدرس یک رستوران را برایم فرستاد و من کم کم آماده رفتن شدم شلواری مشکی دمپایم را تنم کردم و یکی از آن مانتوهای عروسکی کوتاهم را پوشیدم و یک شال قهوه ای هم رنگ چشمهایم سرم کردم جلوی رستورانی که در آدرس گفته بود ماشین رانگه داشتم

از آن رستوران سنتی ها بود عقایدش اصیل تر از آنی بود که فکرش را میکردم وارد رستوران شدم چندپله که به سمت پایین میرفت از پله ها پایین رفتم و کمی اطراف را برانداز کردم و دنبالش گشتم و متوجه دستی شدم که تکان میخورد سمتش رفتم

آری خودش بود سرووضعش مانند پسر بچه های معصومی بود که داشت با چشمانش می خندید

تا مرادید بلند شد و سلامی کرد بعد از سفارش.. فقط من حرف میزدم و او هم مانند بچه هادستش را تکیه گاه صورتش کرده بود و باولح به حرفهایم گوش میکرد و لبخند میزد اصلا نمیدانستم چه میگفتم

ساعت آخر

فقط دلم میخواست حرف بزنی و او اینگونه آرام و قشنگ به حرفهای نامربوطم گوش جان بسپارد اهمیتی نمیدادم که چه میگفتم تنهانی خواستم آن حالت معصومانه اش را تغییر دهد من به او فکر میکردم او به حرفهای نامربوط من

"آری من مجنون جنونم وجودهمیشگی را برای همیشه میخواهم نه مانند دیگران برای مدتی هر چند طولانی همین که باشد برای من

برای من کافیست"

بعد از رستوران و حرفهای کاری کذایی به سینما رفتیم و به بهانه تماشای فیلم یکدیگر را به تماشا نشستیم

"چه شوری بهتر از برخورد برق چشمه با هم

نگاهش را تماشا کن!!! اگر فهمید حاشا کن"

و چقدر بیزارم از آن حماقتی که بانام خجالت ظهور میکند و مرا از زندگی کردن محروم میکند شاید اگر هر دوی پروا به دلبستگیمان معترف میشدیم تا این حد زندگی برای هر دویمان آزار دهنده نمیشد موقع رفتن شده بود جلوی خانه دوستش پیاده شد بعد از اینکه پیاده شد کمی مکث کرد و بعد برگشت و چند تقه به شیشه ماشین زد شیشه را پایین کشیدم که گفت: ته مرا می خانوم و کیل باز دست به سینه شد و: امیدوارم بتونم جبران کنم آمد که برود ولی نمی رفت انگار که میخواست چیزی بگوید ولی نمیتوانست

فقط برگشت و نیم نگاهی انداخت

به قول شاعر: حرف را میشود از حنجره بلعید و نگفت

وای اگر چشم بخواند غم ناپیدا را...

بعضی حرفها را میشود بدون زبان هم زد فقط زبان حرف نمیزند گاهی وقت ها چشمها میتوانند آینه دل باشند و بهتر از آنچه که زبان میتواند بگوید ادا کنند...

آن شب بعد از مدتها بی هیچ خیال آزار دهنده ای به خواب رفتم در تمام این مدت خانم واقف تماس میگرفت و متقاعد میگرد تا سر کارم برگردم

ساعت آخر

اما زندگی تازه روی خوشش رانشان میدادومن هیچ دوست نداشتم آن را باصرف وقتم به کارازدست دهم شهاب
مدام پیام میدادوتماس میگرفت

به قول خودش اگر قبل از خواب صدایم رانمیشنیدخواب ازسرش می پریدوگاه میگفت خیال تو خواب را ازچشمانم به
کلی گرفته است.

خیال تو برای عمری بی خیالی بس بود... مانند بتی بودم برایش که مدام بی وقفه پرستش میکرد

درست است شهاب از نظر مالی و تحصیلی زیادمساعدنبود اما با او حال من خوب بود وهمین مرا کافی بود مبنای
خوشکامیم وجود بی چون وچرایش بود حضورش مسکن روحم بود اما وقتی نبود دریای روحم عجیب مواجی میشد
احوالم متلاطم میشد بدخلقی هایم شروع میشدو خودبه خود برای هرچیز کوچکی بهانه میگرفتم

طبق سیاق معمول قهر رامن شروع میکردم؛ آشتی را او... واینگونه شد مشق شب های دونفره هایمان تمام این شهر و
خیابانهاشاهد دونفره هایمان بودند قدم زدنهایمان از ته دل خندیدن هایمان غصه هایمان یک نفرشدن هایمان
عاشقانه هایمان دوباره اسم شهاب روی صفحه گوشیم خودنمایی کرد

-الو.....بله شهاب؟

پوف بلندی کشیدو:الو بله شهاب؟

این موقع ها بایدچی بگی؟

خندیدمو:بله شهاب؟

حسابی اذیتش میکردم:میگی اونی رو که میخوام بشنوم یا نه؟

مصمم گفتم:نه!!!

-پس نمیگی؟

-نه!!!

-میدونی که اگه نگی چی میشه؟

-نه!!!

ساعت آخر

از حرص خوردنش معلوم بود که دارد دیوانه میشود

-تلفنودستت نگه دار

-چی؟

شهاب؟

شهاب؟

خوبی؟

چت شد؟

شهاب چرا جواب نمیدی؟

(این هم تلافی اذیت کردن خانوم وکیل همینومیخواستی؟)

شهاب؟ خواهش میکنم جواب بده

اذیت نکن دیگه شهاب

شهاب به خدا اگه جواب ندی قطع میکنم تلفنو

دیگه جوابتم نمیدم!!

یکهو صدای شهاب از پشت تلفن آمد: پایینونگاه کن

-چی؟

-گفتم که پایینونگاه کن

به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم

شهاب درست آن پایین ایستاده بود و بالا و پایین میپربود دست تکان میداد

-شهاب این وقت شب اینجا چکار میکنی؟

ساعت آخر
-خودت خواستی

باخنده گفتم: تو دیوانه ای شهاب

-بادلبر دیوانه بگویند بیاید...

گفتم: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

-دقیقا

خب حالا میگی یانه؟

-گفتم که نه

ولی او می دانست چگونه به مرادش برسد

-تبسم؟؟؟؟

-جانم؟

هییییییی

خیلی نامردی شهاب

خنده پیروزمندان ای کردو: چی فکر کردی؟

به قول علیرضا آذر: این خاصیت عشق است؛ باید بلدت باشم

خوب میدانست چیزهایی را که نباید می دانست او دیوانه بودومن دیوانه همین دیوانه بازیهایش بعضی شبها کارمان
میشد فقط پیام دادن به یکدیگر

از شب تا خود صبح اگر قهر بی مهابا ناز دخترانه هایم را میکشید بی آنکه خمی به ابرو بیاورد

...

ساعت آخر

حوالی عصر بود شهاب پیام داد که: بیا پایین آماده شدمو از خانه بیرون رفتم شلوار تنگ و پیراهن سفیدرنگی پوشیده بود اما همیشه یک خصوصیتش آزارم میداد و آن دست بندهایی بود که به دستش میبست باهمه تناقض های ظاهری مان من اورا پذیرفته بودم اما بعضی اوقات چه بخواهی چه نخواهی آن تضادهای عجیب خودنمایی می کنند باناراحتی گفتم: شهاب؟ این دستبندها چیه آویزون کردی؟ آخه مگه تو دختری؟

- وای خانوم باز کج خلق تشریف دارن که

- تشریف نداشتم

کارهای تو عصبیم میکنه

- چرا؟ بخاطر یه دستبند که آدم دعوا راه نمیندازه

- آره... اما وقتی تو هی به یه چیزی اعتراض کنی و حرفت خریدار نداشته باشه معلومه که دعوا میکنی

شهاب؟

درشون بیار... زود باش اگه درنیاری؛ به قدمم باهات نمیام

- ای بابا تبسم چرا اینطوری میکنی؟

اصلا مگه من به این جور چیزای تو گیر میدم که تو گیر میدی؟

- آخه هیچ عیبی تو ظاهر و پوشششم نیست که تو گیر بدی آقا ولی یبار حتما خودتو تو آینه ببین

- بس کن تبسم این بچه باز یارو سوار شو بریم

- گفتم که تا درشون نیاری نمیام

- لج کردی باز؟

- اسمشو هرچی که میخوای بزار

عصبی نگاهم میکر دو هجی کنان گفت: درشون ن می یارم

ناراحت گفتم: عیبی نداره منم اصراری نکردم هر جور راحتی

ساعت آخر

-تو حق نداری منو اون طوری کنی که خودت میخوای تو حق نداری منو تغییر بدی آرام و گرفته و با بغض گفتم: ببخشید برگشتم آپارتمان و در را بستم

...

جمعه های بی یار هزار بار بدتر از هوای بارانی دوفره است جمعه های بی یار به مانند خنجری میشود درست وسط خاطرات

یا تورا نابود میکند یا خاطرات را جمعه های بی یار تورا تا مرز جنون میکشاند جمعه های بی یار سخت دل تنگ یار میشود... اینبار قهر مان زیاد تر از زیاد طول کشیده بود انگار دیگر برایش مهم نبودم دیگر برای آشتی و دل تنگیهایش پا پیش نمی گذاشت آدم پاروی غرورم بگذارم و یکبار هم که شده من عذر خواهی کنم پیام معذرت خواهی برایش فرستادم اما پاسخی دریافت نکردم دردناک ترین نقطه قضیه این جا بود که میخواند و جواب نمیداد میخواند و هیچ نمیگفت با خود گفتم شاید اینبار هم اوناز میکند یکبار دیگر عذر خواهی کردم باز هم خواند و جواب نداد

اما اینبار بجای معذرت خواهی گفتم: دیگه جواب نده چون منم جواب نمیدم میدانست حرفم یکیست برای همین مدتی نگذشته بود که جواب داد

اما باز نکردم پیامی دیگر فرستاد باز هم نخواندم خیلی کنجکاو بودم بدانم چه نوشته اما دلم نمیخواست به این زودیها زیر حرفم بزنم

پس فکری به سرم زد حالت روح را فعال کردم و پیام هایش را خواندم که نوشته بود: دیدی تاب نیامی بالاخره میخونی یک استیکر خنده هم گذاشته بود عجب دیوانه ای بود شاید هم عاشق راست میگفت در این مدت زمان کم خوب هم را شناخته بودیم خوب توانسته بودیم با وجود کمبودهایی که داشتیم با یکدیگر کنار بیاییم خوب توانسته بودیم جای خالی زندگی هم را با بودنهای متقابل پر کنیم آن زمان هم که بار اول درد ادگه دیدمش و چشمانم در دو چشم بی گناهش گره خورد فهمیده بودم که سر این قصه دراز است این ماجرا سر دراز دارد فهمیده بودم که دیگر اگر بمیرم هم آن جفت چشم از خاطر نمی روند

من به او دروغ گفته بودم دروغ گفته بودم که اگر جواب ندهد جواب نمیدهم این قلب برای هر کسی هم که سنگ خارا بود برای او موم میشد

دست خودم نبود کنترلش دیگر دست من نبود: می کشد هر جا که خاطر خواه اوست

باقدمهایی بزرگ و گامهایی بلند وارد ساختمان شدم دستی به چانه ام کشیدم هنگام راه رفتن پالتومشکی که به تن داشتم و دکمه هایشان که بازبود را محکم به عقب دادم و صدای شکستن لباس در هوا گوشم را قلقلک داد شرمندم زیاد اهل ادبی صحبت کردن نیستم اما همیشه عفت کلامم را حفظ کرده ام من معتقدم همیشه کسانی که زیبا حرف میزنند زیبا زندگی نمی کنند و کسانی که زیبا زندگی میکنند زیبا نمی اندیشند پس مهم نیت است بقیه چیزها بهانه است برای فریب دیگران درست مانند لباس پوشیدن گرچه همیشه متانت ظاهریم سر جایش باقیست اما معتقدم: تن آدمی شریف است به جان آدمیت...

نه همین لباس زیباست؛ نشان آدمیت

دیدید گفتم آدمها همیشه آنطور که فکرمی کنند زندگی نمی کنند خیلی وقتها انسان ناخواسته تحت شعاع زمانی که در آن زندگی میکند قرار میگیرد و این دور از انتظار نیست که با وجود طرز فکر متفاوت؛ شبیه آنها زندگی کنیم اما همیشه سعی کرده ام تا حدی که میتوانم به خودم از خود واقعی ام بچشانم شلوارمشکی به تن دارم نه آنقدر که بچسبد و بدجلوه کننده آنقدر که جلوتر از خودم بروم کلا از تعادل خوشم میآید حتی از ادای کلمه اش

برای همین هر چیزی متعادل را دوست دارم اما کفشهایم برخلاف سنم و امروزی بودنم مردانه مردانه بودند همسالان من قطعاً بدون کفش اسپرتی تاسر کوچه هم نمیروند اما..... همین است فرق اساسی من با آنان بعد از اجازه ورودم داخل اتاق شدم و سرهنگ سمیعی با تواضعی تمام و مردانه از جا برخاست دست دراز کرد دستانش را صمیمانه فشردم و بعد از اندک احوالپرسی... سرهنگ خطاب به من گفت: بی حاشیه بگم... خیلی خوشحالم که به ما پیوستی سرگرد؛ امیدوارم بابت همکاری در این پرونده پشیمون نشید

(سرهنگ از دوستان پدرم بود پدر هم سرهنگ بود و همکار بودیم بعد از فوتش دوستش را که جناب سمیعی باشد بخاطر قابلیت‌هایش به عنوان سرهنگ انتخاب کردند آدم خوبیست اما زیاد تعارفیست و من میانه خوبی با تعارف ها و یاوه گویی هاندارم و معتقدم وقت تلف کردن است اما اقتضای کارم اینست و من هم به این تعارف تکه پاره کردن عادت دارم در اتاقم حاضر شدم پرونده جالبی به نظرم می آمد دوست داشتم بیشتر در موردش بدانم جلوی آیینه ایستادم و تمام قد به خودم زل زدم دستانم را در جیب شلوار فرو بردم که دوست قدیم الایامم سر رسید و در را باز کرد دستانش را باز کرد و به باشوق به سمتم آمد: هامون خجسته، فرزند سرهنگ علی خجسته و تنها وارث خاندان خجسته، سرگرد هامون خجسته

_چطوری پسر؟

ساعت آخر

چندسالی میشه ندیدمت

_ازبس که بی مرامی رفیق

خوشحالم که به جمعمون پیوستی

بعددستانش رابازکردوگفت:این جمع یک تو را کم داشت...

خندیدمو:بزرگ نشدی

_تواین پرونده کمکم میکنی؟

دستش را به سمت گیجگاهش بردودرحالیکه ادای احترامی کرد با شآن پلیسی گفت:باکمال میل سرگرد

(تقریبابعدازفوت پدرم منزوی شدم وحوصله ی هیچ کس وهیچ کاری رانداشتم پدرم تنها دارایی من بود بارفتنش

آرامش هم اززندگی من رفت آن خانه بزرگ برای تنهازندگی کردن نبود خانه پدریم همانطورکه خودش همیشه

میخواست بایدپررفت وآمدوپرسروصدامیشد

پدر ازانزوا بیزاربود کاملاً برعکس من آدم گوشه گیری نیستم اما فک میکنم هرچا انسان زیادی باشه آدم زیادی

میشه مدت زیادی بودکه بعدازفوت پدرازکار کنارکشیده بودم که باپیغام سرهنگ دست از یکنواخت بودن کشیدم

ودوباره برگشتم سرکارموردعلاقه ام

برای خودم هم عجیب بودکه تااین مدت چگونه بدون کارم تاب آورده ام...

تبسم:این روزها عجیب دلشوره داشتم احساس میکردم شهاب دیگرهمان شهاب نیست یانبود یا وقتهایی که بود

درگیر خودش بود وکارهایش

میگفت کارجدیدی پیدا کرده اماهرچه می پرسیدم نمیگفت چه کاری.. میگفت میخواهد غافل گیرم کند اما باورش

کمی برایم غیرممکن بود

ازسردی نگاهش یخ میزدم واین احساس بدی را به جای جای بدنم منتقل میکرد امروز هم که روز تولدش است ومن

اینبارمیخواهم حسابی غافلگیرش کنم برای شب دریکی از رستورانهای شهر قرار گذاشتیم همه چیز برای

ساعت آخر

غافلگیریش مهیا بود میخواستم به او زیباترین و خوش آیندترین هدیه عمرش راهدیه بدهم امانمیدانستم چه چیزی!!! فکر کردم هیچ چیز مثل اعترافم اورا خوشحال نمیکند اما نمیتوانستم جلوی همه به اودوست داشتنم راعترف شوم پس در نامه ای تمام آنچه راکه بابودنش به من هدیه داده بودمن نیز در قالب نامه ای به او هدیه میدهم و خوشحالی بینمان تقسیم میشود و خوشحالی من چند برابر جای یک شاخه گل رز کم بود این یک شاخه گل قرمز حرف های زیادی را بازبان بی زبانی میزند شب که شد راس ساعت مقرر به رستوران رفتم به گمان اینکه شهاب مثل همیشه زودتر از من آنجاست دست از سر آئینه برنمیداشتم

حتی تا دم در ماشین آخردل کندمو وارد رستوران شدم باچشمانم دنبال شهاب میگشتم تا مثل همیشه دستی بالابیاورد و مرا زبرخ یافتنش برهاند

اما دستی بالانبود هیچ نگاهی هم به سمتم نبود تمام خوشحالیم در آن لحظه در چند قطره اشک خلاصه شد میخواستم بروم که صدایی از پشت صدایم کرد اما این صدا متعلق به شهاب نبود برگشتم و نگاهش کردم مرد جوانی که تیپ پرفکتی داشت قد بلند بود و آراسته موهای سیاه باحالت زیبایی داشت کلادخترکش بود آهسته به سمتم آمد از شکل و شمایلش معلوم بود که مزاحم نیست

_ خوب هستید خانوم وکیل؟

خانوم وکیل؟

مدتی میشد که دیگر کسی مرا با این نام نمیخواند

_ ممنون... اما من شمارو میشناسم؟

پلکی به هم زد و با مصما گفت: خیر!!!

_ پس شما منو از کجا میشناسید؟

_ اختیار دارید کیه که شمارو شناسه؟

احساس کردم کار مهمی ندارد برای همین خواستم بروم که گفت: وکیلی که بتونه بی گناهی یه جانی رو ثابت کنه اونم به قانون

حتما که شخص شخیصیه

ساعت آخر
(حرفش بسیار نیشدار بود)

_ شما کی هستید!؟

_ شما فکر کن یه بنده خدا

تلفنم را از کیفم در آوردم و گفتم: آگه مزاحم بشید زنگ میزنم پلیس

خندید و گفت: منو از خودم میترسونید؟

(چرا اینگونه مبهم سخن میگفت؟)

_ خیله خب پس نه من زنگ میزنم و نه شما مزاحم میشید

_ تا بحال زیاد دیده بودم پلیس مزاحمار و متوالی کنه اما ندیده بودم خودشم بخواد مزاحمت ایجاد کنه

_ چی میگین شما؟

انگشت اشاره اش را چند بار تکان داد و با سرش نفی کرد: اصلاً از رنگ نیستی خانوم و کیل

با این اوضاع باید یه غیر خودی توقضیه نجات اون جانی بهتون کمک کرده باشه

تا حالا نفهمیدید که من خودم پلیسم؟

_ پلیس؟

نترسیدم!!!

_ منم نگفتم که بترسید

فقط گفتم آگاه باشید، دیدم سختتونه این معمار و حل کنید گفتم کمکتون کنم

_ من به کمک شما نیازی ندارم

ساعت آخر

دیوانه شده بودم و مدام گریه میکردم هر بار که زنگ میزد و جواب نمیداد هر بار و هر بار مرگ را تجربه میکردم حرفهای پلیس جوان ذهنم را مشغول کرده بود و فکر و خیال شهاب قلبم را به هر دیشان فکر میکردم و دیوانه میشدم انگار هر دو میخواستند منفجر شوند دیگر طاقتش رانداشتم

حالم از الان خودم بهم میریخت

_جانی، جانی، قاتل، قاتل، قاتل یه بچه

والله ای این پلیس دیگر از کجا پایش به زندگیم باز شد

او دیگر چه میخواهد از من؟

جواب تمام این سوالها پیش شهاب بود و شهاب نبود نکنه، نکنه، نکنه من اشتباهی کردم، نکنه من به ناحق شهاب رو بی گناه نشون دادم نه نه این غیرممکنه این غیرممکنه شهاب میتونه بی وفا باشه، امان میتونه جانی باشه دوباره چشمهایش یادم میوفتد: الحق که قمار باز قهار بیست چشمهایش، تمام زندگیم رابه آن چشمها باختم... سردرگم شده بودم دیگر نمیدانستم چه چیزی صحیح است چه چیزی غلط

به خودم قول داده بودم که تا جواب سوالاتم را از شهاب نگرفته ام دیگر در مورد چیزی قضاوت نمیکنم آن روزها آنقدر خودم را باخته بودم که حتی قدرت اظهار نظر را نیز سلب کرده بودم دو هفته شده بود و شهاب از آن شب غیبش زده بود بالاخره بعد از مدت ها صدای تلفنم در آمد سراسیمه به سمتش رفتم و به هوای اینکه شهاب باشد سریع جواب دادم

_سلام خانوم شکوهمند

سرگرد خجسته هستم از...

_بله بله شناختم

_باید ببینمتون

گرچه دلم نمیخواست قیافه اش را ببینم اما چاره دیگری نداشتم پس گفتم: بسیار خب الان میام

_خیر خواهش میکنم میرسم خدمتتون

ساعت آخر

آدم عجیبی بود، نمیشد سراز کارش در آورد، خودش از مشکوک تر بود

لابد باز میخواهد بیاید زخمی بزند و برود

خب شهاب را جانی میپندارد برود با خود شهاب تسویه کند مرا چرا آزار میدهد؟ مدتی بعد جناب سرگرد خجسته رسیدند

_بفرمایید

_ببخشید اگه مزاحم شدم

_خیر خواهش میکنم.....

_خب!!! پشت تلفن گفتید میخوايد حرف بزنيد، به گوشم..

_ببینید خانوم شکوه مند، سالها پیش توی یکی از محله های قدیمی یه همچین اتفاقی برای یه آقای مسنم افتاد

_خب این چه ربطی به شهاب داره؟

_اجازه بدید عرض میکنم خدمتتون

درست در همون سال هم وقتی پیگیر ماجرا شدیم به فردی به نام حمید حیدری برخورد کردیم

و...

_وشما فکر کردید که اینا یه باندن و هر چند سال یکبار میوفتن تو محله های قدیمی و هر کی که جلوشون اومدو

میکشن و یه اتفاق جلوه میدن اینطور نیس؟

_نه خیر نیس!! شاید جالبه باشه براتون بدونید این آقای حمید حیدری شباهت بی نظیری به شهاب شما داره

از بیان شهاب شما خجالت کشیدم...

ساعت آخر

_ خيله خب معما حل شد جناب سرگرد شما ميخواين شهاب رو همون قاتل متواري بدونيد خب بدونيد، ميخوايد
بريد از خودش اينارو پيرسيد من هيچ ربطی به اين قضيه ندارم

_ اتفاقا خوبم داريد خانوم وکیل

مجرمی که ما سالها دنبالشيم شما سر غرور جوانيتون بی گناه نشون داديد و با مدارکی که نميدونم از کجادر اومدن
تبرئش کردين

اين خودش جرم کمی نيست

_ من وکیل جناب سرگرد، و اينکه کاریک وکیل چيه رو شما نميخواه به من يادديد

من وکیل ايشون بودم و وظيفم روانجام دادم و قانون مشکلی با انجام وظيفه نداره

گفتم بهتره اگر حرفيم باقی مونده با به قول خودتون آقای مجرم بزويد نه من

_ خب اين آقای مجرم کجاست؟

_ من نميدونم

_ دور از انتظارم نبود که جوابمو بديد

_ نه واقعا ميگم نميدونم کجاس

ميخواست برود که گفتم: راستی جناب سرگرد

خوشحال ميشم اگه خبری ازش شد منم مطلع کنيد

چند لحظه مکث کرد و بعد نميدانم از کجا متوجه حال و روزم شد که برگشتو گفت: خانوم وکیل؛ از يه جایی به بعد، اين
آدم نيس که غصه رو ميخوره

غم و غصه هس که آدمو ميخوره!!! در ضمن مواظب خودتون باشيد

اين مواظب باشيد را عجيب ترسناک بيان کرد

روزهای زیادی گذشته است و من موفق به گرفتن خبری از شهاب نشده ام دلتنگش میشوم، اما دلتنگی که درمان ندارد باید بابی علاجیش بسوزی و بسازی دوست نداشتم، هیچ دوست نداشتم قصه ما هم اینگونه به سر برسد

شاید گفته های سرگرد درست باشد

شاید..

شاید...

شاید...

وشاید....

این شایدها آخر روزی مرا تمام میکنند روزهای نبودنت را دار باید زد من بیزار از این همه بی توبودنها و توانگانه انگار کاش بودی و من آوای بی کسی هایم را آرام درگوشت نجوامیکردم و تو آرام میگفتی: من که هستم.. اما نیستی... کاش لااقل بودی و مردانه تمام میکردی

لعنت به قلبی که بی هوا هوایی شود لعنت به عقلی که بی دلیل ساقط شود تونیستی و من اینقدر تنهاشده ام..
آخر مگر لعنتی!! تو چند نفر بودی؟؟؟

دلخورنشو دیگر عجیب عجین شده ام باروزهای خالی ات روزهایی که پرهستنداز " بی تو " مجنون همیشه مرد نیست مجنون گاهی آن دخترک تنهاست که زمانی لیلی کسی بوده من مجنون آن لیلی بودنهام باعث جنون و لیلابی من الان کجایی؟ میترسم آخر؛ خاطراتت مرا هم خاطره کنند

امشب خاطراتت به یقین جنایت کارتین جانی زمانه خواهند شد اگر میدانستند خاطرات از چه قدرت نابودکننده ای برخوردار است هیچ کس برای هیچ کس برای هیچ وقت خاطره نمیشد آنقدر دوستت دارم که خودم هم نمیدانم چقدر دوست دارم ای آنکه دوست دارم اماندارم...

دست میکشم از این سوز دل و به کتاب رهی پناه میبرم؛ صفحه ای را باز میکنم اولین شعرش آخرین بغض امشبم میشود:

ساعت آخر
"بس که جفا ز خارو گل دید دل رمیده ام
همچونسیم از این چمن پای برون کشیده ام
شمع طرب زبخت ما آتش خانه سوزشد
گشت بلای جان من عشق به جان خریده ام
حاصل دور زندگی صحبت آشنا بود
"تا تو ز من بریده ای، من ز جهان بریده ام"
تابه کنار بودیم، بود به جا قرار دل
رفتی و رفت راحت از خاطر آرمیده ام
*تا تو مراد من دهی کشته مرا فراق تو
تا توبه داد من رسی من به خدا رسیده ام*
چون به بهار سر کند لاله ز خاک من برون
ای گل تازه یاد کن از دل داغ دیده ام
یا ز ره وفا بیا یا ز دل رهی برو
سوخت در انتظار تو جان به لب رسیده ام...
...
راست میگفت رهی؛ یا وفا بیاموز یا برو...

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار میشوم گوشی را سروته در دستم میگیرم و جواب میدهم: بفرماید

ساعت آخر

-تبسم؟

پشت گوشی میخکوب میشوم این صدای آشنا صدای شهاب من است باز قدرت تکلم را از دست میدهم واشکها پشت سرهم سرازیر میشوند

-تبسم خودتی دیگه نه؟

بابغض و صدای دورگه ای گفتم: آره خودمم

صدای گریه کردنهایش از پشت تلفن در گوشم پیچید

گریه میکرد؟ شهاب من گریه میکرد؟

-شهاب؟

-جان شهاب؟

من هم گریه ام گرفتو هر دو گریه میکردیم این عشق پدر نامرد آخردریای اشک های مردانه اورا هم مواجی ساخت عشق به من آموخت؛ اگر پای در کشتی طوفان زده ها بگذاری باید جزرومد مداومش را هم تحمل کنی بابغض مردانه اش گفت: تبسم حالم خیلی بده از خودم بدم میاد

من چطور تونستم تو رو این همه آزار بدم

منوببخش؛ من لیاقت تو رو نداشتم

منوببخش

نگران شدم و گفتم: شهاب چته؟ واسه چی اینجوری میگی؟

بی حال گفت: حالم خوش نیست تبسم.. حالم خوش نیست

-کجایی تو شهاب؟

شهاب باتوام میگم کجایی؟

-یه جا دور از همه جا

آدرس یک جای عجیب و غریب و دور از شهر راداد اینبار بیشتر نگرانیش شدم پلیسه هم که مدام زنگ میزد خرس مهربان میشد مراقب خودت باشو این حرفها امامن که میدانم اینگونه تظاهر میکنند تا خامش شوم و خبری از شهاب شد به او بدهم اما نه...

سوار ماشین شدم و به آدرسی که شهاب داده بود میرفتم که وسط راه پلیس ماشینم رانگه داشت و گفت که باید با آنها بروم نه من باید پیش شهاب بروم کجامرا میبرید؟ سوار ماشین خودشان کردند و راه افتادند چرایش راهم نمیگفتند عصبی شده بودم داشتم دیوانه میشدم جلوی محضری نگه داشت فکر کردم این حوالی کاری دارند اما مراهم پیاده کردند. از ترس دستانم میلرزید

از ماشین پیاده شدم و باترس ولرز کنارشان راه افتادم دیگر حتی نای نداشتم پیرسم مرا کجامیبرند؟ از پله های محضر که خواستم بالا بروم نمیدانم چه شد که از حال رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم...

سیاه بود همه جاسیاه بود چشمانم را به آرامی باز میکنم تیره و تار می دیدم گنگ بود همه چیز هیچ چیزانمی توانستم تشخیص دهم

سرم گیج میرفت هیچ کس رانمی شناختم جایی مانند اتاق بود، فکر کنم اونم عاقد باشه روی چهره یک نفر مکث میکنم

او کمی آشنا بود بینایی کاملم را که به دست می آورم میتوانم بشناسمش سرگرد خجسته بادقت تمام نگاهم میکرد به اطراف چرخیدم و آن دوتا پلیس را دیدم آن دو راکه دیدم یادم آمد اتفاقات پیش آمده... سریع خیز برداشتم سمت سرهنگ دیگر جانم به لب آمده بود به سیم آخز زده بودم

دادادم: معلوم هس داری چیکار میکنی؟

منو برای چی آوردی اینجا؟ مگه نگفتم خبری ازش ندارم واسه چی دست از سرم برنمیداری؟ هان؟ اصلا میدونم.. میدونم شهاب کجاست و نمیگم

ساعت آخر

چرا باید بگم؟ اصلا از کجا معلوم خودت پلیسی؟ سرگرد قلابی تو خودت که بیشتر مشکوک میزنی خانوم شکوهمند مواظب خودتون باشید

خانوم شکوهمند مراقب خودتون باشید (خم شدم سمتش): به شما چه ربطی داره؟ میدونین چیه به شما اصلا مربوط نیس من چیکار میکنم

فکردی کی هستی که هی دم به دیقه یا آمارنومیخوای یا آمار... دیگه نمیخواوم دوروبرم ببینمت اگه ببینمت به قول خودت از خودت به خودت شکایت میکنم

خواسم بروم که دیدم در قفل است: بیادراین بیغوله رو بازکن میخواوم برم

عصبی از جایش بلند شد و سمتم آمد: حرفاتوزدی خانوم وکیل

صبر کن حرفای منم بشنو

اون آدمی که شما بانام شهاب میشناسیدش ومن باعنوان حمیدحیدری واضح تر بگم یک قاتل حرفه ای

(پوف بلندی کشیدم)

ادامه داد: یه قاتله... ک ق ا ت ل

میفهمید چی میگم؟

وشما تواین بازی کثیف اون فقط یک طئمه اید

-تموم شد؟

-گوش بدید..

جیغ زدم: نمی خوام گوش بدم

صدایش بالا رفت: گوش بدید!!!!

من میخواوم کمکتون کنم

پس بهم اعتماد کنید

جلویش زانوزدم، ملتمسانه دستانم را جلویش گرفتم: خواهش میکنم سرگرد.. بزار من برم؛ بخدا من چیزی نمیدونم
نمیخواهم بدونم، فقط بزارید من برم...

-میکشه شمارو

دادزدم: میکشه.. قاتله.. جانیه... روانیه...

بس..... بس..... ه دیگه

-اگه بزارم برید کجامیرید؟ برمیگردید خونتون؟

-نه چرا برگردم خونه.. یه راست میرم پیش شهاب

شماهم نمیتونید تعقیبم کنید و بهش برسید

-شماهمچین کاری نمیکنید

-چرا میکنم، میتونید امتحان کنید، امروزم نکنم فردا میکنم

فردام نکنم پس فردا میکنم..

-دارین منو مجبور میکنید کاری که دلم نمیخواد بکنم و بکنم

-نترسیدم

-چرا فکر میکنید اگه منو عصبانی کنید به نفعتون خواهد شد؟

-همچین فکری نمیکنم

ساعت آخر

سمتم خیز برداشتو درست جایی که زانوزده بودم زانوزده باچشمائی لبریز از خشم گفت: تو جوجه وکیل میخوای منو دست بندازی؟

اینبار واقعا ترسیده بودم

هم از قیافه خشمگینش و هم از حرفهایش که انگار میخواست یک کاری انجام دهد امانمی توانست

-گفتم که همچین قصدی ندارم

...

هامون:

الحق که وکیل بود

از کمترین سماجتی چشم پوشی نمیکرد

میخواست تا میتواند عصبیم کند

اما کاش می دانست حرفهایی که میزنم عین حقیقتند

آن پسر حال روحی خوبی ندارد و میتواند هر وقت که بخواهد بلایی سر این دخترییاورد

از اتاق خارج شدم و اندکی دختر را به حال خودش گذاشتم

سرهنگ داشت تماس میگرفت

وصل کردم:

-الوسرگرد؟

-بله سرهنگ؟

-چیشد؟ تونستی متقاعدش کنی؟

ساعت آخر

-نه متاسفانه.لجهاز ترازاین حرفهاس

-توکه لجهاز تری سرگرد

-نمیدونم سرهنگ؛نمیدونم راه نجاتشو

فک کردم اگه واقعیتوبدونه کنارمیکشه

ولی بدترشد

-خب سرگرد،تو تلاشتو کردی اگه قانع شد بیخیال شو

-یعنی چی؟منظورتون ای نیس که بزارم بره دهن گرگ

-ماکه تلاشمونو کردیم نره..ولی اگه بخوادبره مانع نمیشیم

ن-_____ه سرهنگ من اجازه نمیدم

جون یه بی گناهه دیگه به خطر بیوفته

من نمیزارم

حالا اون هرچقدرم که میخوادلج کنه

...

وارداتاق شدم

مثل بچه گربه هادرخودش خزیده بود

مراکه دید نگاهش را سمت دیگری سوق داد

-بیارشون سروان کریمی...

تبسم:

ساعت آخر

متعجب به در نگاه میکردم که ببینم چه کسی می‌آید نکند شهاب را گرفته باشند؟ باز هزارنکندهای دیگر در سرم جولان میدادند که در باز شد

مشتاق بودم ببینم کیست؟ مردی با کتابی در دستش وارد شد شبیه... شبیه...

-بفرمایید جناب عاقد

آره درسته شبیه عاقدها است

عاقد؟

عاقد برای چه؟

-چیکار میخوای بکنی؟

هی سرگرد باتوام جواب بده

-عاقد چیکار میکنه خانوم وکیل؟

-ن نمی دونم چیکار میکنه

-بامن بیا

-نه نمیام هیچ جا نمیام

برگشتو ترسناک نگاهم کرد که مجبور شدم بلندشوم و بروم

-اینجا؟ اینجا که همون محضریه که من جلوش...

چی توسرته سرگرد؟

عاقد براچی؟

واسه چی منو آوردی محضر؟

مأیوس نگاهم میکرد و هیچ نمی گفت

ساعت آخر
انگار همان سرگرد بلبل زبان چنددقیقه پیش نبود

این نگران ترم میکرد

-متاسفم

-چی؟ برای چی؟

باگریه گفتم: تورو خدا یه چی—زی بگو

-خودتون مجبورم کردید

-که چی؟

-ازدواج ما دو تا

سقف ترک خورده آرزوهایم باحرفی که زد کامل فروریخت دیگر جایی برای نفس کشیدن نبود همه جای این شهر پر شده از نیرنگ و فریب چند عده نادان انسانیت خیلی وقت میشود که مرده خودشان بادستان خودشان آن را به خاک سپردند دیگر هیچ نام و نشانی از انسانیت باقی نمانده است فقط از آن یک واژه به جا مانده است یک واژه ی منسوخ دوست ندارم دنیایی را که ازدوست داشتنها خالیست و به جای آن پراست از نفرت و کینه و خودخواهی نمیخواهم دنیایی را که لذت انتقام از بخشش بیشتر باشد نمیخواهم دنیایی را که ارزش انسان بودن از بین رفته باشد—

نمیخواهم

نمیخواهم

نمیخواهم

نگاهم متمرکز میشود روی دری که تانیمه باز بود نگاهش کردم نگاهم نمی کرد به سمت در نگاه کرد اسباب فرار مهیا بود بدون آنکه کمی درنگ کنم مانده پرنده ای شدم و پا به فرار گذاشتم تا از پله های پایین می دویدم از پشت صدایم میکرد بی آنکه برگردم پایه فرار گذاشتم

ساعت آخر

از محضر بیرون آمدم من اینجاها را نمیشناختم نگاهی به چپ و راست انداختم وای خدایا من که اینجاها را نمیشناختم گذاشتم و از یک سو دویدم

فقط می دویدم

فقط می دویدم

تند تر و تند تر می دویدم

از فکر نقشه های پلیدی که داشتند داشتم دیوانه میشدم تنها کاری که میتوانستم بکنم فرار کردن بود قلبم داشت از تک و تا می افتاد آنقدر دویده بودم که اشک از چشمانم سرازیر میشد میدانستم دنبال نمی آید نمیدانم چرا فقط میخواستم بدوم یابه عبارت بهتر فرار کنم یک جانم را بردارم و تا میتوانم فرار کنم مردم متعجب نگاهم میکردند اما برایم مهم نبود دیگه هیچ چیز برایم مهم نبود دلم میخواست بر فراز بلندترین قله بایستم و تا میتوانم تنها بمانم را داد بزنم دلم میخواست داد بزنم و با صدای بلند گریه کنم شب شده بود و من هنوز فرار میکردم از خودم از همه هر کسی را که میدیدم میخواستم فرار کنم از تاریکی شب و بیرون ماندن در شب همیشه و اهمه داشتم اما اینبار بی خیال همه چیز شده بودم ماشینها نگره می داشتند و عابران هر کدام حرفی بارم میکرد آخر بی انصاف ها شما چه میدانید پشت این قیافه آرام چه غوغاییست، چه آشوبیست گاهی دلم میخواست مرد بودم

مرد بودم و بی و اهمه شبها بیرون تا میتوانستم قدم زنان تا خود صبح میرفتم مرد بودم بی آنکه کسی جرات میکرد احساسات دخترانه ام را جریحه دار کند مرد بودم و راحت در خیابان قدم میزدم بی آنکه کسی برای سوار کردنم ترمز کند من گاهی از زن بودنم سخت گله دارم...

کجا بروم خدایا؟ چرا ما را اینقدر بیگانه آفریدی فکر اینکه شهاب الآن چه میکند؛ خستگیم را دوچندان میکرد بی نای میرفتم

نمیدانستم کجا میروم هیچ چیز نمی دانستم تنها چیزی که میدانستم رفتن بود

گاه باید که برفت

گاه باید که نماند

ساعت آخر
گاه بایدچمدان رابستو
آیه ی تنهایی خواند...

اینجا کجاست؟ چرا اینقدر تاریک و ساکت است؟ میخواستم سریع از این محل دور شوم

که صدایی از پشت سرم شنیدم: کجـــــــا؟

به عقب برگشتم

سه پسر که افتان و خیزان راه میرفتند و معلوم بود مست بودند حسابی ترسیده بودم فقط خدا خدامیکرد موعقب عقب
میرفتم خدایا اشتباه کردم منوبخش دیگه منو اینطوری امتحان نکن داشتند نزدیکتر میشدند ای کاش پیش همان
سرگردمانده بودم باز هزار رحمت به او

هنگام عقب عقب رفتن پایم در تاریکی به سنگی خورد و محکم با سر زمین خوردم پایم حسابی دردمیکرد خنده
هایشان آنقدر بیزار کننده بود که حالم بهم میخورد ترس بر تمام بدنم مستولی یافته بود دیگر نه امیدی داشتم برای
نجات از دستشان نه کاری از دستم برمی آمد حتی گریه هم یاری نمیکرد از "من" فقط یک قلب مجروح بجامانده
بود که تند تند میزد

دست یکیشان که به طرفم دراز شد چشمانم رامحکم بستم چشمانم راکه باز کردم دیدم دستش در هوا محکم گرفته
شده است...

پسر در حالیکه تلوتلو میخورد داد زد: دستم وول کن عوضی... اصلا تو دیگه کی هستی؟ هان؟

- یکی عوضی تراز تو..

حالا تاهرسه تانوم اینجادفن نکردم گورتونو گم کنید...

با حالت مستی جواب داد: باشه بابا باشه چرا داد میزنی؟

برگشتم سمتش تا ببینم کیست

که با تحکم گفت:

ساعت آخر
نمیخواهی بلندشی؟

تاریک بود و نمیشد قیافه اش را دید اما از قد و قامت و دستوری صحبت کردنش زیاد سخت نبود شناختنش به سختی
از روی زمین بلند شدم

مچ پایم شدید اذیت میکرد و میلنگید داشتم میرفتم که صدای فریادش گوش فلک را کر کرد: کجا؟ مثل اینکه زیادم
ناراحت نیستید از مزاحمت مزاحما

حسابی از دستش کفری بودم بابت کارهای امروزش پس گفتم: چی؟ من خوشم میاد از مزاحمت مزاحما؟

یادآوری میکنم سرگرد باعث تمام اینا خود شما یید

اگه شما امروز جلوی من سبز نمیشدین هیچ یک از این اتفاقا نیوفتاده بود من الان پیش شهابم...

داد کشید: شهاب شهاب شهاب بس کن دیگه خانوم وکیل یه حرفو مگه چند بار میزنن تو اصلا چطوری درس خوندی و
وکیل شدی خودش برای من علامت سواله..

خندیدم: خوبه سرگرد حالا هم میخواهی منم مجرم بدونی؟

-خیله خب سوارشین میرسونمتون

-کجا؟ جهنم؟

مثل اینکه من امروز کلا از دست تو فرار کردم حالا بیام بشینم تو ماشینت

گوشت که با پای خودش نمیره دست گربه

-گفتم سوارشین

در آن خلوت و تنگنا مجبور بودم حرفش را بپذیرم

سوارماشینش شدم

ساعت آخر

کل راه را برگشت و چپ چپ نگاهم کرد عوض اینکه من شاکی باشم اوشاکی بود این دیگربرایم قابل هضم نبود
امامهم هم نبود پس سکوت کردم

جلوی خانه توقف کرد از ماشینش پیاده شدم و بی هیچ تشکرو خداحافظی داخل خانه شدم اگر مرد بودم بی خیال
هرقانونی میشدم و اولین مشتم را روی صورت استخوانی و خوش تیپ سرگرد بدجنس پیاده میکردم اما حیف دخترم
و این کارها دور از شأن یک دخترست

به ساعت نگاه کردم

دو شب بود خسته بودم و همه جای بدنم مثل کاغذی مچاله شده بود و دردمیکرد چه کردی سرگرد امروز مرا
چندسال پیر کردی

انگار درونم چیزی مرده باشد چیزی به نام..... چشمانم بسته شد و خوابم گرفت

(جایی مثل تونل بود یک تونل تنگ و تاریک سراسیمه جلو میرفتم انگار که دنبال چیزی میگشتم جلو میرفتم و به همه
جا نگاه میکردم

آنقدر جلورفتم تا نوری دیدم خواستم دنبال نور بدم تا از این جای مخوف رهایی یابم که صدایی از پشت شنیدم

"تبسم"

آری اسم مرا صدا میکرد باز هم صدایم کرد این صدا قدری برایم آشنا بود آری من این صدا را خوب میشناختم صدای
شهاب بود انگار داشت کمک میخواست نور را بی خیال میشوم و به عقب برمیگردم: شهاب؟ شهاب؟ ناگهان انگار مرا
محکم به سمت جلو پرت کردند از روی زمین بلند شدم

جایی مانند تپه بود نفس نفس میزد و شهاب را صدا میکردم که ناگهان صدایم در گلو شکست شهاب فریاد میزد: من
اینجام! اینجا به سمت صدایم

هییییییییی

شهاب بالای پرتگاه بود و داشت میوفتاد سنگی را محکم گرفته بود تا مانع از سقوطش شود داد زدم: شهاباااااااا

دستش را گرفتم

از خواب پریدم قلبم داشت بیرون پرت میشد تمام صورتم عرق کرده بود خواب وحشتناکی بود خیلی ساعت ۵ صبح بود، باخودم گفتم صبح که بشود وهواروشن شود دوباره به همان آدرسی که شهاب داد میروم

دیگر نتوانستم بخوابم تنهایک جمله در ذهنم تکرار میشد: تبسم ولم نکن من او را رها نمیکنم من هرگز او را تنها نخواهم گذاشت این قول من است شهاب نگران نباش من به عهد و پیمانهایمان وفادار خواهم بود و من برای تو خواهم بود تا ابد خاطر من را بدبه خاطرش گره زده تا تو باشی منی هم هست اگر روزی بینمان فراقی بیوفند بی گمان من یا آن را منهدم خواهم ساخت یا خودم را مرابه روزهای بی خودت ماندن مگذارم و مگذر ستوده ترین سهم زندگیم از آن من باش ساعت ۷ صبح بود و آماده رفتن شدم اما ماشینم؟ عیبی ندارد با تاکسی میروم

در خانه را میخواستم ببندم چشمم به ماشینم افتاد روی شیشه جلویی یادداشتی بود

بابت بردن ماشینتون از تون عذر میخوام

کاغذ را مچاله کردم سمت دیگری پرت کردم خیلی زرنگی سرگردنه؟ ولی من اینبار دیگه تو دامت نمیوفتم ماشینوفرستادی حتما ردیابی چیزیم کار گذاشتی تا از من به شهاب برسی اما تیرت خطارت سرگرد چون که من تورو دیگه خیلی خوب شناختم، دیگه حنات برای من رنگی نداره سوار اولین تاکسی که از مقابل آپارتمان میگذشت شدم آدرس را دادم و بعد از کمی تعجب راه افتاد از صبح دلشوره داشتم و دلیلش را خوابی را که دیده بودم میدانستم

"من از آنکشم ندامت که تورا نیازم بودم"

تو چرا ز من گریزی که وفا می آمودی

"ای که گفت جان بده تا باشد آرام جان"

دل به غم هایش سپردم - نیست آرامم هنوز"

این آدرس باید بیرون از شهر میبود اما او چرا در داخل شهر میگردد نکند من اشتباه میکنم؟ شاید هم داخل شهر باشد قریب به یک ساعت بود که مراد داخل شهر میگرداند شاید آدرس را بلد نیست و نمیداند از کدام سمت رود اصلا با تاکسی دیگری میروم

ساعت آخر

-آقابخشید من منصرف شدم اگه نگه دارید من همین جایاده میشم

-نه نه خانوم کم مونده دیگه الان میرسیم

(ای بابا نگهدار دیگه مرد)

بعدازمدتی جلوی یک ساختمان نگه داشت شبیه خانه بود اما اینجا شبیه بیرون از شهر که نبوده هیچ بالای شهر هم بود

-اینجاست؟

-بله اینجاست خانوم

ازماشین که پیاده شدم حس خیلی بدی پیدا کردم منکه پیاده شدم راننده هم پشت سر من پیاده شد

اینجا خبرهایی بود درست است همه چیز مشکوک میزندالخصوص خودراننده تاکسی

ای خدا!

چرا هر بار من میخوام دنبال سحاب بروم بلایی دامن گیرم میشود؟

-بفرمایید خانوم من همراهیتون میکنم

-شما چرا همراهیم کنید؟

-ع منظورم اینه که منم اینورا یه کار مهم داشتم

شمام که مسیرتون اینور بود گفتم منم کارموبکنم بعدش برم

آرام به راه افتاده و راننده پشت سرم تودیگر چه خوابی برایم دیده ای راننده تاکسی

شاید هم راست بگوید از پله ها بالا رفتم و به آدرس نگاه کردم با خود گفتم: ولی این آدرس هیچ شباهتی به اینجاها

نداره بالاتر که رفتم دری باز روبرویم قرار داشت در رابه آرامی گشودم و داخل شدم خانه ای زیبا و مجلل بود

تقریباً شبیه همان خانه هایی که در رویاهامی بینیم بود

یکهو یاد یک سخن افتادم: هرکجا زیبایی زیادی دیدی؛ بدان دام شیطان است اما شهاب که شیطان نیست

ساعت آخر

نکندهمه کارهایش چند مدتی نبودنش به این خانه مربوط باشد؟

شاید میخواسته مرا غافلگیر کند؟

ای شهاب دیوانه من که چنین توقعاتی از تونداشتم آخر...

با صدایی که آمد بهتم زد: به خونه خودت خوش اومدی

..

برگشتم نگاهم در نگاهش گره خورد چپ نگاهش کردم و گفتم: نقشه جدیدته سرگرد؟

-جاخوردی؟

-اون که بله، ولی این روزا به لطف شما اونقدر جاخوردم که دیگه عادی شده

میدونی چیه سرگرد اصلا این روزا دیگه کوچکتترین شکی که به چیزی میکنم میتونم حدس بزنی پشتش تویی

مثل امروز

دیدي باماشين خودم نرفتم رفتي سر نقشه بعدی

اما چرا سرگرد؟

من میتونم به جرم مزاحمت حال شما رو بد بگیرم

..انگشتم رابه نشانه تهدید جلوی صورتش گرفتم: این تهدید نیست یه هشداره

خنده موزیانه ای بر لب داشت

نزدیکم شد

با دستش انگشتم را پایین آورد و من بهت زده نگاهش میکردم

میخواستم چشمانم را ببندم و به قول معروف دهانم را باز کنم که با حرفی که زد سنکوپ کردم: آدم که برای زنش

مزاحمت ایجاد نمی کنه

ساعت آخر

چند لحظه در شوک بودم و بعد گفتم: نقشه جدیده؟

کتابچه ای را جلویم گرفتم: شما خودت تو محضر بله رو دادی

دادم: چی میگی تو؟

این حرفا چیه؟

-واقعیته

-ببین سرگرد تو ممکنه آلتا میرداشته باشی اما من ندارم

من همچین کاری نکردم

بله چی؟

کشک چی؟

آش چی؟

من همه چیز یادمه مو به مو

-بعد از بیهوشیتم یادته؟

-ها؟ هان؟ م من تو پله ها بیهوش شدمو

بیهوش شدمو

سرم را در حصار دستانم در آوردم

دارم دیونه میشم

کلافه گفتم: بگو دروغه سرگرد؟

باگریه گفتم: بگو دیگه خواهش میکنم بگو داری شوخی میکنی بگو دیگه

بگوووو

ساعت آخر

-مناسفم

(یاداین کلمه اش افتادم که در محضرهم باقیافه ای آشفته معذرت میخواست)

در حالیکه گریه میکردم فریاد کشیدم: چیکار کردی سرگرد؟ چیکار کردی تو بازندگی من؟

من قبول ندارم

من همچین ازدواجی رو قبول ندارم...

بلندشدم بروم محکم مچ دستم را گرفت - کجا؟

-جهنم.. میان؟

-نه خودتون تشریف ببرید اما فعلا جایی نمیرید

-شما میخوای جلوموبگیری؟

باخشم نگاهم کرد که جوابم را گرفتم

-ازت شکایت میکنم سرگرد

-به چه جرمی؟

-اغوا

-اونوقت من شمارو کی اغوا کردم؟

-نکردی؟

-معلومه که نکردم

-اگه میتونی ثابت کن سرگرد

-چی توسرته جوجه وکیل؟

ساعت آخر

-واضحه از نقشه خودتون بر علیه خودتون استفاده میکنم

دارم همون کاری که شما کردیدرو میکنم

حالا نشونتون میدم جوجه وکیل کیه

-میدونید چیه؟ مثل این میمونه که شما یک پرنده کوچکی هستید و این پرنده تو یک قفس بزرگ زندانیه

حالا این پرنده در فکرهایی هی خودشو به درو یوار قفس بکوبونه

مگه چیزی میشه؟

حرفش راست بود اما عقب نشینی هم از من بعید بود: شمام یادت باشه سرگرد یه مورچه خیلی وقتا میتونه کارایی رو

انجام بده که یه فیل نمیتونه

پس با این برنامه ریزی های کودکانه زیاد به خودتون امید ندید

چون وقتیکه نقشه هات نقش زمین شد بد ضرر میکنی

لبخند مکش مرگ مایی زدوهیچ نگفت

بعد از مدتی دوباره گفتم: تاکی میخوای منوبایه عنوان جعلی اینجانگه داری؟ یه چیزی بگو؟ باتوام سرگرد؟ من دارم

اذیت میشم اینجا

خواهش میکنم بزار من برم کاردارم

تا "کاردارم" به گوشش خورد از روی مبلی که راحت رویش لم داده بود سمتم برگشت: چیکار دارید؟

-نه مثل اینکه واقعا باورت شده من زنتم؛ دیگه طاقتم داره طاق میشه

ساعت آخر
-معذرت میخوام

آهسته روی زمین نشستموزانوانم رادر آغوش گرفتم

داشتم سقوط میکردم

اینبار دیگر کامل تمام شدم باخودم گفتم:

خدایا خودمونیم خبر داری هیچ دلیل این بدبختیای من تویی؟ من تا حالا از تو گله نکرده بودم اما امروز، امروز که نابود شدم پس بزار حرفهامم بهت بگم باگریه گفتم: به تونگم به کی بگم گله وشکایت همه رومیارم پیش تو آخه گله تو رو ببرم پیش کی؟ میگی بسپر به من همه چی روبه راه میشه

سپردمو حالو روزم شداین؟ من که جز خودت هیچ کسونداشتم چرا زندگی منو بازیچه هرکس وناکسی کردی؟

اصلامیدونی چیه همش تقصیرتو عه اگه تواز اول بی پدرومادرم نمیکردی من به این مصیبتادچار نبودم یه عمرتوبچگی بار بی سرپرستی روکشیدم حالا هم بایدبار یه زندگی نخواستنه روبکشیم؟ اونم درکنارمردی که بویی از انسانیت نبرده؟ مصبت شکر خدا

یادمه یکی ازبچه های یتیم خونه میگفت هر وقت دلت گرفت به آسمون نگاه کن حتما اونی رو که میخوای اون بالا پیدامیکنی

اون چیزی رو که تو زمین دنبالش گشتی ونبود تو آسمون بگرد حتما پیداش میکنی سرم رو بالا گرفتم اونجاهم چیزی نبود من گمشده ای نداشتم

من خود آن گمشده بودم گمشدم در دنیایی که زمین وآسمانش رنگ غبار دارند رنگ بی کسی، رنگ جدایی، رنگ نامردی!!!

نه زمینت را میخواهم نه آسمانت را نه این جسم خاکی را میخواهم نه این زندگی را مثل درخت بی بارو بری شده ام که تنها امیدش بهار است و تابستان اما تنها پاییز است وزمستان گرچه تابستان هم بیاید این پاییز رخنه کرده در وجودم پایان ندارد پایانش پایانم را میخواهد

من تمام شوم او نیز تمام میشود!!! پاییز!!! دست از سرم بردار آخر من؛ آنقدر هاهم که تو فکر می کنی محکم نیستم

ساعت آخر

اگر بشکنم، خرده شیشه هایم عالمی را میبرد تمام تو تمام من است پس به سلامتی تمامی که خیلی وقت است تمام شده است...

سرم را به میزی که در سالن پذیرایی بود تکیه میدهم چشمانم از بس که اشک ریخته بودم میخواستند چند لحظه ای را خاموش شوند من نیز چشمانم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم

...

سردم بود خیلی سردم بود عجیب سرما را حس میکردم اما نمیتوانستم چشمانم را باز کنم و به جای گرمی بروم همانجا روی کف پارکت کنار میز بی تحرک افتاده بودم که ناگهان گرما به گرمی در آغوشم گرفت احساس کردم پتویی را رویم میکشد آنقدر خسته و ناتوان بودم که تاب نداشتم برگردم بگویم: به تو ربطی ندارد، میخواهم از سرما یخ بزنم، بمیرم. بعد از مدتی با صدایش از خواب بیدار شدم: چته سر آوردی؟

نمیبینی حالم خوش نیست؟ نمیزاری لااقل آدم راحت کپه مرگش رو بزاره...

-نمیخواستم بیدارتون کنم اما چون خیلی وقته اونجا افتادین و هیچی هم نخوردین نگران شدم

-هه، تو؟ تو هم نگران میشی؟

آره سرگرد؟ آدمی که نه دل داره نه احساس داره نه انسانیت تو وجودش هس چطوری نگران میشه؟

بر خلاف انتظارم آرام و آهسته جواب داد: هر جور راحتین!!!

آدم عجیبی بود سر از کارهایش نمیشد در آورد

-زرنگ تر از تو من تو عمرم ندیده بودم سرگرد، من کارم سرو کله زدن با آدم زرنگا بود اما تو یه چیز دیگه ای

با بغض گفتم: با این همه بدی که در حقم کردی، ولی یه جووری رفتار میکنی که آدم بده من جلوه کنم

تو چی میخوای از جون من؟

چرا منو به خاک سیاه نشوندی؟

ساعت آخر

آخه.... آخه آدم هرچقدرم بد باشه نمیتونه یه همچین نامردی در حق یه دختر بکنه باعصبانیت ادامه دادم: بعد اسم خودتم میزاری سرگرد، پلیس مملکت.. حافظ جان و ناموس آره جان خودت.. تو فقط یه نامردی، یه نامرد

در تمام این مدت که خودم را خالی میکردم او هیچ نمیگفت سرش را پایین انداخته بود و نمیدانم چرا احساس میکردم ناراحتی در چهره اش موج میزند.. در آخر هم موقع رفتن فقط یک جمله گفت: غذا گرفته بودم براتون بخورین گشنه نمونین... بعد کتش را که روی کاناپه انداخته بود برداشت و رفت. احساس کردم موقع رفتن در را قفل میکند.. هوووووف...عجب گیری افتادم. سرم را به بالا سوق دادمو گفتم: خوب بازیچمون کرد یا خدایی ولی بسه دیگه خدایی، بسه... چطور دلت میاد یکی این پایین اینجوری اذیت شه بعد توهم راحت بشینی اون بالا به ریشمون بخندی... تو که تو این غم آباد تنها امیدم بودی تنها کسم بودی فکر میکردم بهم پدر و مادر ندادی تا خودت شی همه کسم

اما من الان خیلی بی کسم خدایا!!!هیچ وقت منو با گرفتن خودت از من امتحان نکن... من دیگه طاقتشو ندارم

خودت بهتر میدونی، یه تلنگر.. فقط یه تلنگر کافیه که نابود شم

با یادآوری شهاب بغض خفیفی در گلویم چنگ انداخت کاش لااقل میدانستم در چه حالیست وای اگر که بداند، تبسمش به وصال دیگری رسیده

دق میکند، نابود میشود ای خدا لعنتت کنه سرگرد؛ این چه بلایی بود که گریبان گیرم شد ای کاش من هیچ وقت با او آشنا نمیشدم...

هیچ وقت!!!

"گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود، چون توییایی"

ساعت آخر

بی حال یک گوشه افتاده بودم حالم زارتر از آنی بود که بتوانم لب به چیزی بزنم شب شده بود و من هر چه زمان بیشتر میگذشت بیشتر دلتنگ شهابم میشدم عشق درد است، عاشقی بیماریست... یک بیماری لاعلاج عاشق که شوی کور میشوی، کرم میشوی، نه میبینی نه میخواهی که بینی جز روی او نه میشنوی... نه میخواهی که بشنوی جز آوای او... دلم عجیب مرگ میخواهد بمیری و تمام شوی... دنیای جای انسانهای بی آرایش نیست

باید گرگ باشی، گرگ زاده شوی و گرگ بمیری... عاقبت میش بودن دریده شدن است تا وقتی که نقابهای سادگی برچهره دارند نمیشود باز شناخت از گرگ و میش من از این تناقض سخت بیزارم...

"کس نیست در این گوشه فراموش تر از من"...

مدتی بعد صدای چرخاندن کلید در قفل می آید خودم را به خواب میزنم تا چهره منحوسش رانبینم... سرش به سمتم میچرخد و کمی مکث میکند و بعد به سمت آشپزخانه میرود و در یخچال را باز میکند و آب را یک نفس سر میکشد چراغ کوچک آنسوی سالن را روشن میکند و به سمت یک قفسه میرود شبیه کتابخانه بود چون قفسه های متعددی وجود داشت کتابی را از قفسه برمیدارد و کمی آنسو تر روی کاناپه مینشیند

و زیر لب زمزمه وار میخواند:

هر جور میتونی بمون من با توسازش میکنم

هر بار میگفتم نرو اینبار خواهش می کنم

بازخم تنهاتر شدن محتاج تسکینم نکن

تنهاتر از من نیستی تنهاتر از اینم نکن

با گریه های هر شبم دنبال مرهم نیستم

اینبار بشکن بغضمو فکر غرورم نیستم

کی گفته این خواهش منو تو چشم تو کم میکنه

این التماس آخرم خیلی بزرگم میکنه

ساعت آخر

باور نکن راضی بشم چون دوستت دارم بری

انقدر در را وا نکن من که نمیزارم بری

یک عمر من پرپر زدم چون درد دوری کم نبود

اینا که میگم یک شب از چیزی که حس کردم نبود...

با گریه های هر شبم دنبال مرهم نیستم

اینبار بشکن بغضمو فکر غرورم نیستم

کی گفته این خواهش منو تو چشم تو کم میکنه

این التماس آخرم خیلی بزرگم میکنه...

صدایش دلنشین بود، تا به حال به این موضوع دقت نکرده بودم ناراحت بود انگار که از چیزی عذاب بکشد

امانه!!! به او بیشتر از غمگین بودن غمگین کردن می آید... اینطور با اینجا نشستن قرار پیدا نمیکنم، پس چه کنم؟

من که اینجا زندانی شده ام نه میتوانم بیرون بروم و خودم دست به کارشوم و نه میتوانم در این خانه درندشت

جویای احوالش شوم حتی تلفن هم از من گرفته بود، لعنتی به سختی از جایم

بلند شدمو لنگ لنگان به سمتش رفتم چشمانش را تصنعی بسته بود و دستش را روی طاق مبل گذاشته بود نگاه کن

توروخدا، برای خوابیدن هم رسمیه

دیوآانه...

خواستم حرفی بزنم اما نتوانستم یعنی ندانستم از کجا شروع کنم..... اصلا ولش کن بپرسم هم جواب سر بالایی

میدهد همان بهتر که چشم ببندد.

ساعت آخر

آرام سر جایم برگشتم و سرم را به گوشه میز تکیه دادم هر موقع که کاری از دستم بر نمی آمد و به بن بست میخوردم اینگونه ساکت و صامت کز میکردم در خودم انگار که زمین و زمان دست به دست هم میدهد تا مرا زمین گیر کنند آخ که دلم میخواست یک جو انسانیت در این سرگرد بی قلب باشد اما نیست!!! نیست و نخواهد بود... یک لحظه احساس کردم به سمت می آید چشمانم را تا میتوانستم بستم و درهم فشردم

بالای سرم ایستاد و گفت: میدونم خواب نیستی

باز کن چشاتو(هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودم)

هیچ عکس العملی نشان ندادم که باز گفت: بهت گفتم بیدار شو

هی جوجه و کیل، مگه با تو نیستم؟ نکنه دلت پارچ آب یخ میخواد؟

پارچ آب یخ؟(در پرورشگاه که بودم بچه که بودم هی شیطنت میکردیمو بعد با صدای خنده های ریز ریزمان

میخوابیدیم که مبادا شب در آن ساعت صدای خنده مان را بشنوند

اما آنها میفهمیدند برای همین صبح که نمیتوانستیم بیدار شویم باسطل آب یخ بیدارمان میکردند و به خیال

خودشان سحرخیز بارمان می آوردند)

من از آن پارچ آب یخ سخت واهمه داشتم و سخت متنفر بودم

برای همین تا اسمش را شنیدم چشمانم را سریع باز کردم: چته چی میخوای؟

-میخوام برم حموم تا اون موقعه که من میام از مکس مواظبت کن

-چی؟

مکس دیگه کیه؟

-دوستمه

-چی؟ دوستت؟

ساعت آخر

مگه اینجا کس دیگه ای هم هس؟

-اوهوم...اونم اینجا زندگی میکنه

-پس چرا من ندیدمش؟

-چون خیلی تنبله,اکثر روزارو میخوابه

با خنده ادمه داد:تو اتاق من

از جایم با حرص بلند شدمو گفتم:تو چی فکر کردی؟خودت کم بودی که دوستتم اضافه شه,حواست به حرفات باشه سرگرد

خندیدوگفت:پس چیکارش کنم؟

-سرای سالمندان رو پس برا چی باز کردن؟

بازهم بلند خندید:ولی خیلی جَوونه

-به جهنم!!!

-میشه حواست بهش باشه؟از لحاظ جسمی آسیب دیده

با حرص گفتم:مگه من مسئول مراقبت از آسیب دیدگانم؟

-اون که مطمئنا نیستی ولی لطفا مواظبش باش,مریض شده بودنیاز به مراقبت داره

زود برمیگردم,قول میدم..

نه او واقعا قصد داشت مرا دیوانه کند...

-کجاس؟

-گفتم که تو اتاقمه

ساعت آخر

او به سمت حمام رفت من نیز به سمت اتاقش رفتم در را باز کردم تا این دوست محبوب را ببینم با چشم روی تخت را می‌گشتم ولی به نظر کسی نبود جلوتر که رفتم..انگار چیزی زیر پتو خزیده بود پتو را باز که کردم دیدم یک سگ پشمالو و خوشگل روی تخت خوابیده است

از اینکه سرگرد دستم انداخته بود حسابی حرص خوردم اما حسابی خنده ام گرفت دستم را نزدیکش بردم و نوازشش کردم

کمی تکان خورد چقدر دوست داشتنی و خپل بود من عاشق حیوانات بودم و تا جایی که میتوانستم همیشه محبتم را خرج آنها میکردم.

شاید این جانور بتواند مونس من در این حصار باشد سرش را نوازش کردم مثل بچه ها گفتم: به نظر میاد صاحب توست رو هم زندونی کرده

مشغول نوازشش بودم که همانجا خوابم برد روی تخت.

هامون:

از موهای خیس هیچ خوشم نمی آمد احساس میکردم وقتی موهایم خیس میشوند به بد حالت ترین حالت ممکن دچار میشوند. خواستم با حوله خشک شان کنم، اما انگار حوله را در اتاقم جا گذاشته بودم به خیال آنکه خانوم وکیل آن بیرون باشد لباسهایم را تنم کردم از حمام خارج شدم

نگاهی به دورو برم انداختم اما کسی نبود

در اتاقم را که باز کردم دیدم روی تخت خوابش برده نزدیکتر که شدم کمی نزدیک صورتش خم شدم، نه اینبار مثل اینکه واقعا خوابیده است

تبسم:

قطره آبی که روی صورتم چکید را احساس کردم آری خودش بود گویا این چند قطره هم از موهای خیسش چکیده...

ساعت آخر
بیزارم ازش، بیزار!!!

خواب بودم که احساس کردم چیز نک تیزی روی دستم فشار می آورد، سریع از خواب بیدار شدم و تا چشمانم را باز کردم دو چشم در مقابل صورتم ظاهر شد چنان جیغی کشیدم که کم مانده بود گوشه‌های خودمم منهدم شوند

جیغ زدنم همانا داخل شدنش همان

سراسیمه وارد اتاق شد: چی شده؟

با ترس گفتم: از دوست عزیزت بپرس

اول کمی تعجب کرد اما بعد دیدم با صدای بلند میخندد

_چیز خنده داری هس؟

بی آنکه جواب سوالم را دهد نزدیک سگش شد و میخواست در آغوشش بگیرد که در یک آن سگ غرید و به سمتم هجوم آورد

جیغ جیغ کنان از روی تخت پایین آمدم و پشت سرگرد جای گرفتم

در حالیکه نفس نفس میزد و کم مانده بود اشکم در بیاید گفتم: تورو خدا بهش بگو نزدیکم نشه

هامون:

درست پشتم ایستاده بودو نفس نفس میزد

کمی صورتم رابه سمتش خم کردم طوری که فاصله بینمان را فقط نفسهایمان پر میکرد

سریع سرم را برگرداندمو گفتم: دیشب که باهش خیلی صمیمی شده بودی، تا حدی که پیشش بخوابی، تا حدی که تو اتاق من و روی تخت من بخوابی

خجالت زده سرش را پایین انداخت و سریع از اتاق خارج شد

با خنده گفتم: عیبی نداره خجالت نکش

ساعت آخر

تیز ستمم برگشت: کی گفته من خجالت میکشم؟

_نه شما چرا خجالت بکشین

من باید خجالت بکشم که شبو روی کاناپه سر کردمو کل سیستم بدنم به هم خورده

_اگه سیستم بدنی یه سرگرد با یه شب روی کاناپه خوابیدن بهم میخوره دیگه باید بره...

_باید بره چی؟

_هیچی

_بمیره

فک کنم همینو میخواستی بگی

تبسم:

سریع برگشتمو در حالیکه سعی میکردم رد خنده هایم را نزنم اتاق را ترک کردم

هامون:

بیچاره جوجه وکیل نمیدونه که از من هیچی مخفی نمیمونه حتی رد خنده ها خبر نداره که با چه اژدهایی طرفه...

کت وشلوار مشکیم را تنم کردم اما چون قدم بلند است پالتو مشکیمی که کمی از کتم بلند بود را تنم کردم

موهای مشکمی پر پشتم را به عقب شانه کردم هرچند که هراز گاهی بعضیاشون جلوی چشمانم رژه میروند نمیدانم

قبلا گفته ام یا نه اما سخت روی موهایم حساسم کفشی را از کمد انتخاب کردم و پوشیدم جلوی آینه ایستادم و

تمام قد خود را نظاره کردم ودر حالیکه اسلحه را پشت کمرم جاسازی میکردم از اتاق بیرون زدم دیدم که پنجره را

باز کرده و لای پنجره نشسته و یکی از پاهایش را هم از آن طرف پنجره آویزان کرده

ساعت آخر

اگر نمیشناختمش فکر میکردم قصد خود کشی دارد چون اگر کمی سر به هوا عمل میکرد درست به بیرون سقوط میکرد

از حق هقش معلوم بود که گریه میکند تا چند دقیقه پیش که حاش روبه راه بود..

_چته میخوای بمیری؟

جوابی نداد

_میگما برا خلاص شدن از دست خودت راه های بهتری هم هستا

سرش را به سمتم خم کردو با چشمان پف کرده گفت: برای خلاص شدن از دست تو چی؟

برای اونم راهی سراغ داری؟ نه نداری خلاصی من تو خلاصی توعه، اگه تو خلاص شی منم خلاص میشم

_منظورت از خلاص شدن مردنم که نیس نه؟

_اتفاقا همونیه که گفتی

حالش خراب بود، از خانه بیرون رفتم تا حال خرابش را خرابتر نکنم.. باید هرچه زودتر این پرونده حمید حیدری رو هم ببندم تا این دخترم بلکه راحت شه از دست آدمی مثل من.

تبسم:

ساعت آخر

گوشیمو که گرفته؛ سیمای تلفنای خونه روهم قطع کرده، در روهم قفل کرده و رفته، از این پنجره ها هم بخوای فرار کنی اول باید غزل خدا حافظیتو بخونی نزدیک گرامافون شدم و روشنش کردم، آهنگش در بیان حال بود دو روزی میشد که لب به هیچ چیزی نزده ام خوشم می آمد بی هوش هم نمیشدم

جز تو بگو _____ که _____ کنم؟ شرح پریشانیه دل؟

کیست؟ که شادم بکند ای غم طولانیه دل

جز تو بگو!! با که کنم؟ صحبت از این حال _____ راب؟

کیست؟ نجاتم بدهد از غم بی حد و حس _____ اب _____

دلِ _____ رِ دیوانِ _____ هِ پسِ نِ _____ د...

اشک مرا بین و بخن _____ د

از تو فقط نیش و گزند

مِ _____ مِ رسد و مِ _____ رسد، اِ اِ و اِ

دِ _____ بِ _____ رِ دیوانِ _____ هِ پسِ نِ _____ د

زخمِ دلم را تو ببِ _____ نِ _____ د

به تو فقط بخت با _____ نِ _____ د

مِ رسد و مِ رسد، اِ اِ و اِ



روزه سیه پوش مرا، رنگِ _____ بزن، رنگِ _____ بزن.

بی خبری _____ اش _____ مِ _____ را، زنگِ _____ بزن، زنگِ _____ بزن

ثانیه ای گوش _____ دی درد دل خون مرا

ساعت آخر
باز به خنده برسان چهره محزون مرا

دلـــــــــــــــــــــبــــــــــــــــــــر دیوانـــــــــــــه پسند!!!

اشک مرا بین و بخند

از تو فقط نیش و گزند

م بگردم رسد، ا بگردم

دلـــــــــــــــــــــبــــــــــــــــــــر دیوانـــــــــــــه پسند زخم دلم را تو ببند

به تو فقط بخت بلـــــــــــــــــــــــــــــــــــــند

می رسد و می رسد ا بگردم...

میتوانستم سنگ صبورش باشم، میتوانستم جای خالی نداشته هایش را برایش پر کنم، میتوانستم زخم های زنگ زده
دلش را بهبود ببخشم، میتوانستم مرهم قلب رنجورش باشم

میتوانستم آن دو چشم معصوم را فقط برای خود نگه دارم، می توانستم چمدانی از غصه را از روی دوشش بردارم، می
توانستم تا ابد برایش باشم، تا ابد تنها هم را دوست داشتیم بی خیال همه و حرفهایشان میتوانستیم غم از چهره هم
بزداییم، میتوانستیم قلب ترک خورده مان را التیام ببخشیم میتوانستیم لیلی و مجنونی شویم تا بی نهایت تا پایان
برای هم زندگی میکردیم نه بخاطر هم!!! دوست داشتم میتوانستم دوستت دارم، ما را آنقدر نثارش کنم تا دیگر
نگوید دوستت دارم هم افسانه شد من کوتاه می نویسم

اماتو بلند بخوان آرام جانم: دوستت میدارم

چشمهایم تیره و تار میشدند، کم کم نمیتوانستم جایی ببینم شقیقه هایم در حال انفجار بودند چشمانم خود به خود
داشت بسته میشد و هر آن سرگیجه ام بیشتر میشد چشمانم که بسته شد دیگر هیچ نفهمیدم.

هامون:

ساعت آخر

اعصابم داغون بودو خسته شده بودم کلافه کلیدرادر قفل چرخانیدم حال تکان دادن دستم را هم نداشتم وارد خانه شدم نمی خواستم چهره اش را ببینم پس سریع به سمت اتاقم رفتم لباسهایم را سریع عوض کردم روی تخت دراز کشیدم چشمانم را بستم و به این فکر میکردم که آیا واقعا میشود از پس این ماموریت برآمد یانه... خیلی تشنه ام بود اما توان بلندشدن و تا آشپزخانه رفتن را نداشتم پس بی خیال تشنگی هم شدم

نگاهی به اطراف انداختم اما مکس را ندیدم. معمولا وقتیکه به خانه می آیم به پیشوازم می آید، پس صدایش کردم: مکس؟

مکس؟ کجایی پسر؟ بله بالاخره شازده آمد هر وقت هم که تند می آید محکم به در میخورد و به داخل اتاق پرت میشود

کجا بودی تو پسر؟ نزدیکم شدو سرش را نوازش کنان زمزمه کردم: نکنه تو هم از من خسته شدی؟ هان؟ انگار که میخواست چیزی بگوید چون مدام شلوارم را میکشید

-چته پسر؟ امروز چرا اینطوری میکنی؟ آرام بگیر مکس، حال و حوصله بازی ندارم نه خیر این حیوون دست بردار نبود.

از تخت پایین آمدم: خيله خب بگو چی میخوای؟ جلوتر از من راه افتادو از اتاق بیرون رفت مدام به جوشن غر میزدم که حیوون چی میخوای؟ که در یک آن متوقف شدم چشمهایم چهارتا شد: تبسم؟

به سمتش دویدم: تبسم؟ خانوم وکیل؟

خانوم وکیل؟

سرش را بین دستانم گرفتم با تاسف فراوان گفتم: بالاخره کار خودتو کردی؟ سریع لباسهایم را عوض کردم و بلندش کردم تا ماشین بردم

ماشین را روشن کردم و راه افتادم از فرط نگرانی دیگر اهمیت نمیدادم که سرعت ماشین بیش از حد مجاز است شب بودو چراغ خیابانها روشن و تبسم که بی جون روی صندلی افتاده بود تصویر ناگواری در ذهنم میساخت از تمام چراغ قرمزها به سرعت رد میشدم و اهمیتی به این موضوع نمیدادم بالاخره جلوی بیمارستان نگه داشتم و تبسم را از ماشین پیاده کردم و سراسیمه داخل شدم تا تبسم را بی حال در آغوشم یافتند، چند پرستار به سمتم دویدند

-بیارینشون سریع این اتاق

ساعت آخر

روی تخت گذاشتمو دکتر و پرستار شروع به سوال پرسیدن کردند

گیج شده بودم و نمیدانستم به کدام سوال پاسخ دهم.

فقط میگفتم: نمیدونم. از اتاق بیرونم کردند و گفتند بیرون منتظر بمانم فقط خدا خدا میکردم که به هوش آید، نه من تا تلافی بدیم را نکردم تو نمیتوانی اینجارا ترک کنی نه. بهم ریخته بودم و منتظر قدم رو میرفتم با بیرون آمدن دکتر جلویش رفتمو گفتم: ببینین همسرتون به هوش اومد اما... نفسی که از روی راحتی میکشیدم با گفتن اما ایش نصفه ماند

-اما چی دکتر؟

-اما ایشون از نظر جسمی خیلی ضعیف شدند و بیشتر از جسم به نظر روحشون صدمه دیده و اونطور که دیده میشه!!! هیچ تقلایی برای بهبود نمیکنن

شما همسرشون هستین و مطمئنا هیچ کس به اندازه شما نمیتونه رو ایشون تاثیر بذاره، مواظبشون باشین وگرنه در آینده ای نه چندان دور به روانشناس و روانپزشک نیاز پیدا خواهید کرد..

حرفهایش بیشتر مانند ریشتری بود که تارهای قلبم را مرتعش کرد. آنقدر از خودم بیزار شده بودم که حتی نمیتوانستم چهره خودم را ببینم چه برسد به آن دخترک بی گناه. وارد اتاقش شدم، دیدن او در این شرایط زجرآورترین لحظه عمرم بود این که راست راست روی تخت بیمارستان باشد آن هم باچشمانی که بسته بود تحمل نکردنی بود اما چرا برایم مهم بود؟ من که به هر حال بعد از اتمام کار این پرونده برای همیشه از زندگیش بیرون خواهم رفت پس چرا باید اینقدر احساس گناه و نگرانی کنم؟ قطعاً که دلیلش بخاطر دینی است که به او دارم نمیدانم چشد که دستم به طرف دستش کشیده میشد که ناگهان چشمهای تبسم باز شدند و خیره به من!!! دستم که نزدیک دستش در هوا مانده بود را خیلی طبیعی به طرف خودم کشیدم دیگر در چشمانش خشم نبود، آری خشم نبود تنها آثار خستگی آن خشم در چهره و چشمانش موج میزد با لحنی که سعی میکردم بی تفاوت نشان دهم خودم را گفتم: این چه کاری بود که کردی؟ چشمانش را از چشمانم دزدید و به سوی دیگری خیره شد: مهمه مگه؟

عصبی گفتم: معلومه که مهمه...

متعجب نگاهم کرد که گفتم: عه منظورم اینه که مهمه که سالم باشی تو دست من امانتی

ساعت آخر

پوزخندی زدو:میدونم میدونم سرگرد همش به خاطر شمّ کاربته

نترس برام سوءتفاهم پیش نییاد که یه وقت احساس کنم وجدانت داره تردت میکنه

-این الان تیکه بود؟

-خیلیم درشت بود

خنده محوی روی لبهایم نشست...

-میخوام برم خونه

-باید دکترت اجازه بده

-باهاش حرف بزن سرگرد...من نمیخوام این جا بمونم..

-نمیشه خانوم وکیل لااقل باید اون سِرْمی که به دستته تموم شه بعدش میریم

-قول؟

-بله قول.

مدتی بعد که دکتر اجازه مرخصی داد تبسم با عجله از روی تخت پایین آمد و سوشرتی را که موقع آمدن تنش کردم را روی دوشش انداخت و بعد روبه من گفت:بریم؟ آمدم که بروم متوجه شدم سرگیجه دارد,عقب گرد کردم و آرام بازوش را گرفتم که بازوش را سریع کنار کشید و جلوتر از من راه افتاد.. موقع سوارشدن به ماشین پایش به بطری آبی که جلویش بود گیر کرد و باسر زمین میرفت که برگشت و محکم بازوم را گرفت

بازهم چشم در چشم شدیم و او فرار را بر قرار ترجیح داد. تبسم دختر زیبایی بود که مطمئنا برای آدمی مثل حمید حیدری یا همان شهاب یک موفقیت حساب میشد گاهی سرنوشت عجیب آدم را بازی میدهد..عجیب.

تبسم:

ساعت آخر

هرازگاهی نگاهش رابه سمتم سوق میدادو بعد به جلو خیره میشد،نمیدانم چرا هربار خدا مرا جوری سخت می
آزماید اما شهاب وای شهاب وای

خبرت هست چه با من کردی؟ خبرت هست دلی را که به یغما بردی آرام و قرارش قصه هرشبش شده؟ خبرت هست
هرشب سراسیمه از خواب میپرم؟

خبرت هست که من مرگ را درعین زندگی تجربه کردم؟ خبرت هست که طاق شده طاقت این دل بیمارم؟
نیست،خبرت نیست که نیست

خبرت نیست که من طاقت بی تو شدنم نیست.. نمیدانم که چه شد آرام زمزمه کردم:کاش میمردم

گویاشنید و برگشت سمتم:چرا؟ خنده ام میگرفت از این همه بی خبری آخر خدایا چرا همه کسانی که در اطرافم
هستند تا این حد بی خبرند؟

-ولش کن سرگرد

-جواب نمیدین؟

کمی فکر کردم بعد شاکی برگشتم نگاهش کردم:اصلا چرا منو نجات دادی سرگرد؟

پوف بلندی کشیدو گفت:گفتم که دست من امانتید

باصدای بلندی گفتم:امانتم امانتم امانتم

انگشت اشاره ام را به معنای تهدید سویس گرفتم:من امانت کسی نیستم سرگرد،بچه هم نیستم

باصدای بلندو مرتعشی گفتم:من یه عمر تنهایی بزرگ شدم،من یه عمره به بد بودن آدمای عادت کردم...

صحبت یه روز دوز نیست سرگرد حرف یه عمره

پس دیگه به من نگو امانت.

در حالیکه گریه میکردم گفتم:من عمریه امانتم،یه عمر تو بهزیستی بزرگ شدمو تنها چیزی که بعد هرکاری
میشنیدم این بود که ما دستشون امانتیم

ساعت آخر

بعد از آن که درس خوندمو از اونجا اومدم بیرون تو محل کارم شدم یه امانتی برای رئیس، الانم که دست تو امانتم محکم با دودستم سرم را فشردم و با شدت بیشتری گریه کردم که محکم زد روی ترمز

گمان کردم که به خانه رسیدیمو سرم را بالا آوردم اما دیدم وسط خیابان پر هیاهو ترمز کرده است و سرش را به فرمان تکیه داده است

بعد در ماشین را باز کرد و پیاده شد نمیخواستم مانع بغض مردانه اش شوم اما حقش بود، این کمترین سزایی بود در برابر رنجی که به من داد

ناگهان یاد یک جمله افتادم که میگفت:

شب را به کام هم تلخ نکنیم، شب به اندازه کافی بیرحم هست.. کی از زندان تو آزاد میشوم سرگرد؟ گوشیم را دستم نمیدهد، لابد پیش خود فکر کرده منم مجرمشم.. آنقدر به قدم رو رفتنش خیره شدم که پلکهایم سنگین شدند و کم کم خوابم برد

هامون:

آنقدر تلخی حرفهایش را چشیده بودم که سنگین شده بودم میخواستم خودم را جایی آوار کنم

همه جاصحبت از ظرافت یک دختر است، غرور یک دختر، دنیای یک دختر، احساس یک دختر، عواطف یک دختر، اعتماد یک دختر.

اینکه اگر اعتمادش خدشه دار شود اگر عواطفش زیر سوال برود، اگر احساسش نابود شود، اگر دیوار ظرافتش ترک بردارد، غرورش پایمال شود زیر پای یک مرد... میشکند میشود کوهی از یخ...

اما هیچکس نمیگوید که احساس و غرور و اعتماد و سلابت و عواطف یک مرد به کنار!!! همین که بغض گلویش را درهم شکند و یک قطره اشک از چشمش بچکد چه برسر دنیای مردانه اش می آید

اگر یک زن بشکند هرچند هم ایستادگی کند و زخمش را به کسی نشان ندهد اما همین که زانوهایش را بغل کند و یک دل سیر گریه کند... زیاد کار سختی نخواهد بود حدس این شکستن

اما مرد مردانه پای بغض فروخته اش می ایستد

ساعت آخر

زانوهایش را بغل نمیکند و پای آن یک قطره اشک چکیده می ایستد آنقدر می ایستد تا دریای غمش را به کویری برهوتی بی آب تبدیل کند

آری اینگونه است که وقتی پا جای پای یک مرد میگذاری، وقتی پشت سرش پناه میگیری

وقتی باتمام وجودت آزارش میدهی و لب از لب برنمیدارد

وقتی که دستهای مشت شده ات را روی سینه اش میکوبی و دم نمیزند تا آرام شوی

وقتی شب دستش را میگیری و کنارش قدم میزنی تا خود صبح و کسی جرات ندارد چپ نگاهت کند

اگر بخواهم رو راست باشم باید بگویم "همیشه پای یک مرد در میان است"

البته که یک مرد...

شاید اگر یک مرد تا ابد پای مرد بودنش بماند شاید اگر یک زن تا ابد پای زن بودنش بماند

شاید اگر یک مرد پای مردانگیش مردانه بایستد شاید اگر یک زن پای زنانگیش زنانه بایستد

مرد با اقتدارش و زن با ظرافتش اینجا تنها به دو دست نیاز است

یک دست مردانه و یک دست زنانه

اگر این دو دست دست به دست هم بدهند

حتی فرزندان و نوادگان این نسل نیز این قداست را ادامه میدهند

چون اینجا پای دو خون مقدس در میان است اینجا است که دنیا به نسل خود فخر میکند و تا ابد شادمانه میمانند...

بی هیچ خیانتی، بی هیچ آن چیزهایی که انسان را از انسانیت دور میکند همه انسانها میتوانند جاودانه شوند و

مقدس

همه انسانها میتوانند به نوبه خود اسطوره زمان خود شوند تنها زمانیکه دست به دست هم دهند و دور بد بودنهارا

خط بکشند

باور کنید زندگی زیباست شب زیباست دنیا دنیا است تا ابد تنها زمانیکه بدانیم خوبی ابدیست و دلیل جاودانگی.

ساعت آخر

سوارماشین که شدم دیدم خوابش گرفته در بیداری که دهشتناک میشود لااقل وقتی خواب است کمی گرد
معصومیت بر چهره اش مینشیند

یاد حرف دکتر افتادم که گفت ضعف کرده... جلوی کافه ای ماشین را نگه داشتم و یک لیوان شیرموز و شیرینی
برایش گرفتم چند تقه به شیشه اش زدم که از خواب بیدار شد با چشمهای پف کرده اش خوابالو و بی حوصله شیشه
را پایین داد و به جلو زل زد

(خب انگار من بخاطر شما رفتم پایین لااقل اینارو از دستم بگیر)

_میشه اینارو از دستم بگیری؟

با زنگ خوردن تلفنم شیرموز و شیرینی را دستش دادم و تلفنم را جواب دادم

_بگو سروان؟

_جناب سرگرد جسارت بنده رو عفو کنین ببخشین که نصفه شبی...

اجازه ندادم بیشتر از این تعارف پرانی کند و گفتم: اصل مطلبو بگو سروان (حالا انگار که کار ما روزو شب سرش
میشه)

_جناب سرگرد یه خبر خوب گرفتم دلم نیومد به شما نگم

(سرگرد در حالیکه چشمهایش را برهم میفشارد و از وراجی مخاطبش حوصله اش سر رفته) میگوید: سروان برو سر
اصل مطلب

سروان هم نگذاشت و نه برداشت سریع گفت: رد حمید حیدری رو زدیم

_جدا؟

_بله جناب سرگرد

بی هیچ حرفی حتی خداحافظی تلفن را قطع کردم و برای اولین بار لبخندی از ته دلش روی صورت خشک و
استخوانیش نشست

ساعت آخر

باشادی در ماشین راباز کردو مشغول رانندگی شد

تبسم که از این حال هامون تعجب کرده بود چند ثانیه ای براندازش کرد

-شیشه تو بده بالا

تبسم متعجب پرسید:چی؟

-هیچی میگم اگه دست از برانداز کردن من برداشتی,شیشه ماشینو بده بالا

تبسم هاج و واج شیشه ماشین را بایک دکمه بالا فرستاد که دید سقف ماشین باز شد و هوای خوبی باسرعت به سرشان خورد

تبسم:

حالا هامون فقط بایک دست رانندگی میکرد و هرآن سرعتش رابیشتر میکردو هوا با سرعت زیادی با سرمان برخورد میکرد

سرعت برخورد باد آنقدر زیاد میشد که انگار جلوی نفس کشیدنم را میگرفت و من شالم را محکم روی سرم گرفته بودم که ناگهان شالم از سرم باز شد و با سرعت زیادی به عقب پرت شدو با باد رفت...

موهای بلندو مشکیم در هوا شافل میرقصیدند و روی سرم ریخته میشدو من باعصبانیت تمام موهایم را با دو دست میگرفتم

دلم نمیخواست اینگونه مرا ببیند پلک نمیزد و محو موهای رقصانم در بادشده بود که ناگهان خشمگین شدو با عصبانیت سقف ماشین را کشید

دیوانه بود!!! یک حال عجیبی داشت!!! یک حال لاینحل,حالی که بروز میداد اما اجازه نمیداد کشفش کنم.

با کنترل در پارکینگ را باز کردو من بی توجه به او سریع پایین رفتم

حتی کیک و شیرموزی که برایش گرفته بودم نخورده بود عمق فاجعه یعنی این، تا این حد از من بیزار بود مدام سرم را با این افکار گرم میکردم تا آن صحنه را در ذهنم تجلی نکنم نباید به او فکر کنم، او نباید در افکار من اینقدر پرسه بزند وارد خانه شدم و دیدم باز کنار مبل نشسته و با موهایش که از شالش بیرون زده بود بازی میکرد عصبی گفتم: این همه اتاق اینجاست، خسته نشدی از رو زمین خوابیدن، رو مبلم نمیخوابی... روی زمین؟

-عیبی داره به نظر شما؟

صریح گفتم: بله عیب داره، تا وقتی که اینجایی باید قوانین این خونه رو رعایت کنی، اتاق مهموناهم طبقه بالاس خشن از روی زمین بلند شدو به سمتم آمد: من باخواست خودم نیومدم اینجا که حالا قوانینشم رعایت کنم

به خودم قول داده بودم که پرونده حمید حیدری را تا چند روز دیگر ببندم... پس دیگر مهم نبود این چند روز را چگونه میگذرانند...

-بزار سرگرد هیچ وقت فراموش نکنم کاری که در حقم کردیو...

با حق هق ادامه داد: ممنونم سرگرد!!! شب به یاد ماندنی بود

هربار با زخم زبانهایش چنان شرمنده میشدم که دلم میخواست بمیرم

ولی من نباید ضعیف میبودم...

صبح زود از خانه بیرون زدم و سریع به اداره رفتم گویا سرهنگ مشغول یک پرونده جدید بود، مرد زنش را کشته بود و آمده بود اعتراف میکرد. این بحث عجیب ذهنم را درگیر کرده بود، حال من از این همه تنش کاری بهم میخورد

ساعت آخر

دستهایم را به کمرم زدم و منتظر بیرون اتاق بازجویی ایستادم تا ببینم چه کسی میتواند تا این حد بیرحم باشد با چند سرباز از اتاق بیرون آمد... قیافه معمولی و کمی خشن... قد معمولی... نگاه معمولی

هیچ چیزش شبیه یک آدمکش نبود... گمان کرد خبرنگارم وتند و عصبانی به سمتم می آمد که کتم را کمی پس زدم تا چشمش به اسلحه روی کمرم خورد عقب گرد کرد...

-خبری نشده سروان؟

-نه جناب سرگرد دیشب به محض اینکه ردشو زدیم بچه هارو فرستادیم دنبالش اما متواری شده بود.

محکم دست مشت شده ام را روی میز کوبیدم و درحالیکه می غریدم تمام وسایل روی میز را در یک حرکت پخش زمین کردم

سروان بهت زده ادای احترامی کرد و رفت...

تبسم:

تمام خانه را داشتم میگشتم تا شاید راه فراری باشد اما هیچ راه دررویی در این خانه نبود به سمت طبقه بالا حرکت کردم دیوارهای محوطه طبقه بالا پر بود از نقاشی هایی که عجیب و غریب باورنکردنی بود که او در این خانه به این درندشتی تا حالا تنها داشت زندگی میکرد

در محوطه هم مبلهای راحتی و بسیار زیبایی بود که با رنگ دیوارها ست بودند در تک تک اتاق ها سرک میکشیدم تا شاید راهی پیدا کنم اما با کمال تعجب من به دنبال فرار بودم و به در بسته خوردم تنها اتاقی که درش قفل بود چرا در این همه اتاق باز بود و فقط در این اتاق بسته بود؟ فکر اینکه سرگردهم زیرآبی بره خجالت آور بود اما فکری به سرم زد من اگر از این راز سرگرد با خبر بشم شاید بتوانم با استفاده از اون راز از شرش خلاص شوم و پیش شهابم بروم پس مصمم تلاش به گشودن در کردم که ناگهان صدای پاهایش آمد انگار که داشت بالا می آمد

دست و پایم را گم کرده بودم... سریع پریدم و داخل یکی از اتاق ها که درشان باز بود مخفی شدم

از لای در نگاهش میکردم که صاف آمد رفت به طرف همان اتاق و کلید انداخت و رفت تو...

ساعت آخر

آرام می پاییدمش که از اتاق بیرون آمد و با دقت همه جا را برانداز کرد که هری دلم ریخت اما طبقه پایین رفت شک نداشتم که دنبال من میگشت پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم و خودم را داخل دستشویی انداختم و در را قفل کردم حتما باخودش فکر میکند که در رفته ام

الکی سیفون را کشیدم و بعد از مدتی بیرون رفتم روی مبل نشستم بود و مرا نگاه میکرد: کجا بودی؟

-وا! مگه نمیبینی...

برای اینکه طبیعی جلوه کنم زیر لب غری زدم و رفتم کنار مبل همیشگی نشستم پووفی کشید و گفت که به حمام میرود اما اینبار میخواست به حمام داخل محوطه برود

پرسیدم: مگه اتاق حموم نداره؟

-داره اما اونجا دوشش خراب شده

نکنه تو خونه خودمم باید جواب پس بدم

رفت داخل حمام

گذاشتم چند دقیقه بگذرد و بعد پریدم داخل اتاقش، دنبال کتش گشتم که کلید را در آن گذاشت هنوز صدای دوش آب می آمد پس با خیال راحت دنبال کتش گشتم در کمدش را که باز کردم با انبوهی از لباس مردانه و شیک روبرو شدم کت مشکیش درست مقابلم بود کت را در آوردم و روی تخت نشستم و دنبال کلید گشتم... اما کلیدی نبود... ولی من با چشمهای خودم دیدم که کلید را گذاشت داخل همین جیبش...

تعجب کردم و میخواستم کتش را سر جایش آویزان کنم که احساس کردم پایم به چیزی گیر کرد و محکم پرت شدم روی تخت

برگشتم بلند شوم که...

قسم میخورم که مرگ را تجربه کردم

در اتاق بود و درست خم شده بود سمت من روی تخت و دستانش را مانند حصار در اطرافم گذاشته بود تا نتوانم دربروم

ساعت آخر

او که به حمام رفته بود...بیشتر که دقت کردم دیدم همان لباسهایش تنش هست بله اصلا حمام نبوده...

ترسیدم...با چشمان از خشم بزرگ شده ای نگاهم میکرد و بالای سرم بود با ترس آب دهنم را قورت دادم که دادزد: تو فکر کردی من بچم؟

جوجه و کیل من یا عمره دارم با این کارا روزامو شب میکنم اونوقت تو اومدی منو دست بندازی؟

فکر کردی نفهمیدم طبقه بالا بودی وقتیم که من اومدم تو اتاقی که درش خیلی ریز باز بود قایم شده بودی

از این به بعد وقتی خواستی تو کار کسی سرک بکشی قبلش دقت کن و از عطر استفاده نکن

بوی عطر طبقه بالا رو برداشته بود...

(از زرنگیش در بهت بودم که ادامه داد):

وقتی اومدم خونه و دیدم که سر جات نیستی طبقه پایینو دنبالت گشتم با نیشخندی اضافه کرد: حتی دستشویی رو

بعدم میپیری تو دستشویی و نمایش بازی میکنی برامن

در حالیکه با دستش به گلویم فشار می آورد گفت: خوب فیلم بازی میکنی اما برا بد کسی بازی میکنی اگه یه بار دیگه ببینم تو کاری که بهت ربطی نداری سرک کشیدیو برامن سوسه بیای حسابت با کرام الـکـ.

از فشار دستش داشتم خفه میشدم چشمم به چاقوی زیر بالشش افتاد دستم را بردم و چاقو را برداشتم وزیر گلویش فشردم

واجازه ندادم ادامه دهد

-چیکار میکنی هان؟

من دستت بندازم؟ تو رو همیشه دست انداخت؟

خنده بلندی کردم: بیچاره!! شهاب من که یه عمره دستت میندازه و خبرت نمیشه دیگه لازم نیس من برات سوسه بیامو دستت بندازم

ساعت آخر

با چشمانی خشم آلود نگاهم میکرد که در یک لحظه باز پرتم کرد روی تخت و سرم داد کشید و نمیدانم چه شد که ترسیدم و با چاقوی دستم ضربه ای به کتفش زدم تا دست از سرم بردارد چند ثانیه بعد به خودم که آمدم دیدم افتاده روی تخت و تختش خونی شده

بادستان لرزان و سراسیمه سمتش رفتم: سرگرد؟

سرگرد پاشو به خدا من نمیخواستم اینطوری بشه سرگرد؟ چاقو هنوز در کتفش بود

نگاهم را به اطراف چرخاندم تا دستمال تمیزی چیزی پیدا کنم و زخمش را ببندم که چشمم خورد به دسته کلید روی میزش

وسوسه شدم دلم میگفت وقت فرار نیست بمان و کمکش کن

اما مثل همیشه عقلم فریاد میزد که بهترین فرصت برای رهایی از دستش و رسیدن به شهاب نگاهش کردم که بی جان روی تخت افتاده بود

جهنم و ضرری گفتمو کلیدها را برداشتم و به سوی در رفتم با دستان لرزانی تک به تک کلیدها را امتحان میکردم پیش خودم میگفتم الان از تخت بلند میشود و از پشت مرا محکم به عقب پرتم میکند و کارم را تمام میکند که ناگهان در باز شد

پریدم بیرون و از پله ها پایین رفتم نه نمی رفتم پرواز میکردم از پله ها پایین رفتم و در باغ را باز کردم بیرون رفتم با اولین تاکسی که از سر راهم گذشت خود را به خانه رساندم در را باز کردم و وارد خانه شدم و سریع در را بستم و تکیه ام را به در دادم و نفسی از روی راحتی کشیدم هنوز قلبم تند تند میزد... بی درنگ به سمت گوشی زاپاسم رفتم و خوشبختانه شهاب شماره این سیمکارت را میدانست

در حالیکه داشتم لباسهایم را در چمدان میگذاشتم شماره شهاب را گرفتم

بوق اول...

بوق دوم...

بوق سوم...

ساعت آخر

ناگهان گوشی در دستم خشکید... من داشتم چکار میکردم خدایا؟ من وکیل به سرگرد مملکت حمله کردم... زخمیش کردم... من دارم چکار میکنم؟ دست لرزانم را روی پیشانیم گذاشتم و یک قطره اشک از چشمم چکید...

با صدای زنگ گوشیم سریع جواب دادم

-الو شهاب؟

صدای بغض آلودش در گوشم پیچید: تبسم؟

روی زمین نشستم... دستم را روی دهانم گذاشتم و بی صدا گریستم: جانم؟

با صدای بهم ریخته ای گفت: کجا بودی؟

شنیدم زن اون سرگرد شدی؟

داد زد: راست بود؟

-شهاب شهاب الان وقت این حرفها نیست

آدرستو بده میخوام پیام بپشت

با نیشخندی گفت: فروختیم تبسم؟

آدرس بدم با شوهر محترم برسین خدمتم؟

-چرت نگو شهاب

در ضمن مگه تو گناهکاری که انقدر از این سرگرده میترسی

-خدافظ

-نه... نه شهاب قطع نکن باید پیام بپشت

-دیگه نمیشه تبسم

-چرا اتفاقا میشه.. حالادیکه با یه وکیل حرف نمیزنی داری با یه قاتل حرف میزنی

ساعت آخر

-چی؟

-آره درست شنیدی...کشتمش.....

آب دهنمو قورت دادمو:کشتمش

بعد باصدای بلندی گفتم:سرگردی نیس دیگه

-چی؟ توچی داری میگی؟

تبسم تو چیکار کردی؟

تو واقعا این کارو کردی؟

-آره آره گفتم که

از خونش فرار کردم خونه خودمم برام امن نیس

بگو کجایی پیام پیشت

-خیله خب الان آدرسو اس ام اس میکنم

گوشی را روی تخت پرت کردم گوشه تخت نشستم و سرم را بین انگشتانم قرار دادم بعد بلندشدمو باخودم زمزمه کردم:نه نه...خب ببین تبسم تو میخواستی از دستش خلاص شی که شدی تومیخواستی پیش شهابت بری که داری میری اشکهایم سرازیر شدند:ولی نه اینطوری...اگه بمیره چی؟

اشکهایم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و خواستم به این فکر کنم که سرگرد حقش بودو تنها کاری که باید بکنم این است که پیش شهابم بروم چمدانم را بستم و از خانه بیرون رفتم عینک آفتابیم را به چشمانم زدم و کمی جلوتر سوار تاکسی شدم

آدرس را دادم و راه افتاد استرس امانم را بریده بود که راننده با تته پته گفت:ببخش آجیا ولی اینجایی که میخواین برین میدونین کجاس؟

-چطور؟

ساعت آخر

-هیچی آبجی آخه خیلی دور از شهره و میشه گف یه جایی پرته

گفتم اگه مطمئنه برین

-خیلی ممنون...مطمئنه

بعداز مدتی دیدم راننده راست میگفت کم کم از شهر داشتیم خیلی دور میشدیم

جلوی یک خرابه نگه داشت... از اول راه دلشوره ی عجیبی در قلبم خانه کرده بود..

هامون:

غرق در عرق بودم...چشمانم را به سختی گشودم؛خواستم بلندشوم که انگار چیزی درون کتفم شکست...آخ بلندی

گفتمو کمی تکان خوردم روی تخت دستها ولباسهایم خونی بودند هنوز کمی گیج و منگ بودم،بی جان و افتان

وخیزان به سمت جعبه کمکهای اولیه رفتم و بعداز پانسمان کردنش زخمم رابستم و اتفاقات افتاده را در ذهنم

حلاجی کردم. خنده ای روی لبم نشست و بعد محکم زدم زیر خنده

جوجه وکیل من اژدها از آب در اومد... با یادآوری جوجه وکیل سریع با مرکز تماس گرفتم و راه افتادم با سرعت

رانندگی میکردم تا به اداره رسیدم

سروان:جناب سرگرد بچه ها رو فرستادم ردشونو بزنن اما هیچ سرنخی نیست

عصبی دادزدم:خب برین جلوی خونش تو خونش یا اینکه با ماشین خودش فرار کرده یا سوار تاکسی شده اگه سوار

تاکسی شده مال کجا بوده

خشن گفتم:ردشو بزنین..یه سرنخی یه چیزی...

-ولی جناب سرگرد بچه ها رفتن جلو خونشون ولی چیزی نبود ماشینم جلو در بود و با تاکسی رفتن وازونجایی که با

تاکسی رفتن خواستیم اون آژانس رو پیدا کنیم که متوجه شدیم به آژانس خاصی تعلق نداشته

-رفته پیش شهاب مطمئنم اما خدا کنه قبل ازاینکه شهاب بلایی به سرش بیاره پیداش کنم

...

باصدای تقه ای به در از افکار شومم بیرون آمدم

ساعت آخر

سرباز بعد از ادای احترام سراسیمه گفت: جناب سرگرد یه سرنخ پیدا کردیم...

-چه سرنخی؟

-اون راننده تاکسی که اون خانومو رسونده اومده تا شمارو ببینه...

بی هیچ صبوری گفتم: بفرستش بیاد تو

راننده را داخل فرستادند و راننده ترسان گفت: راستش راستش جناب سرهنگ من بی گناهم من فقط ایشونو

رسوندم عصبی گفتم: زمان برای ازدست دادن نداریم سریع بگو کجا رسوندی؟

آدرس را روی تکه کاغذی نوشت و به سروان گفتم: نگهش دارین تا من پیام

-اما جناب سرگرد آدرس و بدین بچه ها حلش میکنن

-نمیخواه...خودم باید برم

-این راننده تاکسیمه نمیزاری جایی بره شاید از آدمای خودشونه

-ولی جناب سرگرد؟

بی توجه به حرفش از اداره خارج شدم و تخت گاز رفتم...

تبسم:

وهم انگیز بود...به نظرم من اینجا را دیده بودم اما هیچ یادم نمی آمد کجا... اما خیلی برایم آشنا بود. چمدانم کمی

سنگین بود و مردد به راه افتادم؛ با طمأنینه وارد خرابه شدم در و دیوار شکسته با پنجره های خاکستری

شکسته...گردو غبارهایی که با هر قدم به هوا پرواز میکردند و با چشم میشد دید خوب میدانستم دلشوره ای که

داشتم عادی نبود اما با تمرکز روی موقعیت فعلی سعی میکردم بر دلشوره غلبه کنم

ناگهان با ضربه محکمی که از پشت به سرم خورد کم کم بیهوش شدم...

ساعت آخر

هامون:

دلشوره عجیبی کل وجودم را فرا گرفته بود آنقدر شدت دلشوره بالا بود که خود را بروز میداد و این را از انگشتم که روی فرمان میلرزید میشد فهمید... عجیب نگرانش بودم... تا به حال همچین حسی نسبت به کسی نداشته بودم یا بهتر بگویم همچین حسی را تا به حال تجربه نکرده بودم.

دلَم میخواست هر چه زودتر پیدایش کنم و به خانه اش برش گردانم خانه ای که بی او بی حس میشود و من بی روح...

تبسم:

چشمانم بعد از فشارملایمی کم کم داشتند باز میشدند... همه جا تیره و تار بود، مهره های گردنم انگار شکافته شده بودند و تار مویی از آنها باقی مانده بود که اگر اندکی گردنم را تکان میدادم قطعاً پاره میشدند... در سرم درد عجیبی را حس میکردم

دهانم را که مزه مزه کردم طعم شوری میداد

احساس کردم قطرات داغی از پیشانیم میچکد روی صورتم حس قطره را تعقیب کردم که رسیدم به دهانم مزه که کردم از غلظتش فهمیدم که خون است دیگر نه دلشوره داشتم نه چیزی فقط ترس در نقطه نقطه وجودم بود فقط ترس به همراه لرزشی درونی

تک تک استخوانهای بدنم تا مغزم میلرزیدند ناگهان دیدم دهانم پر از خون شد هر بار که میترسیدم زبانم را گاز می گرفتم

دستهایم بسته بود روی صندلی بی جانی بودم بندهای طناب را در مچ دستانم حس میکردم انگار که داشتند ورم میکردند...

باصدای کف زدنی که آمد جان بی جانم تکانی به خودش داد

به به ... خانوم تبسم خجسته، همسر هامون خجسته.. سرگرد مملکت به کلبه فقیرانه من خوش آمدید

ساعت آخر

از صدایش کاملاً مشخص بود که شهاب است

اما شهاب که نمیتوانست این بلا را به سرم بیاورد

نزدیکم شدو چنگ انداخت به موهای پریشانم

دندانهایش را با خنده ای مودیانه روی هم فشردو چشمانش را درشت ودرشت تر کرد.. طوری که کاملاً شبیه قاتلهای

سریالهای آمریکایی شده بود این چشم ها دیگر چشمهای معصوم من نبودند موهایش را تا ته تراشیده بود وبیشتر

شبیه جانی هاشده بود اما من هنوزنمیتوانستم باور کنم که او شهاب من است

همه وجود من است...

دلَم نمیخواست حتی لحظه ای او را اینگونه ببینم تا به حال کابوس بیداری را رویا می پنداشتم اما الان کابوس در

بیداری را من به چشم داشتم میدیدم

-تو چی فکر کردی هان؟

تو واون شوهرت فکر کردین من احمقم؟

تو شوهرتو بکشی و بیای پیش من...باخنده گفت:مثل توفیلما.....

منم دستامو باز کنم و بگم بیا عزیزم بیامنتظرتم

بعد محکم زد زیر خنده وتا میتوانست بلند بلند خندید

انگار در خلسه بودم چیزی نمی فهمیدم..نمیتوانستم باور کنم تمام آنچه را که چشمانم میدید او مرا باور نداشت...

یاد حرفهای سرگرد افتادم.. اصلاً من قاتل همان بهتر که در دست مجنونی مثل شهاب بمیرم

نزدیکم شدو چانه ام را گرفت و به سمت خودش کشاند:هه به این صورت زیبا خون نمیاد..گریه نمیاد...غم

نمیاد..خنده میاد..

تمام احساسم را در یک جمله ام ریختم و به سختی گفتم:من واقعا دوست داشتم..اومدنم به اینجا حقه نبود

ساعت آخر

بعد از ادای این جمله دلم هوای گریه کرد که با حرفی که زد اشکهایم سرازیر شد: ولی من دوست نداشتم

صورتش را نزدیکم کرد و هجی کرد: هیچ... وقت...!!!

در حالیکه رد پای اشکهایم زخم های صورتم را نمک می پاشید...

محکم صورتم را پس زدم تا چانه ام را از حصار دستش در آورم

هامون:

آدرس به خارج از شهر میرفت در همان جایی که آدرس داده بود کمی عقب تر ترمز کردم از ماشین پیاده شدم و آرام و بادقت جلورفتم

یک خرابه به چشم میخورد وارد خرابه شدم و سریع اسلحه ام را بیرون آوردم و همه جا را نگاه کردم ولی کسی نبود...

مطمئن شدم که راننده تاکسی میخواست دورمان بزند اسلحه را پایین آوردم و خواستم بیرون بروم که... چشمم خورد به قطرات خونی که روی زمین ریخته بود.. خم شدم و دستم را به قطرات خون زدم دستم را نزدیک بینی ام بردم خون بود سریع بلندشدم و با مرکز تماس گرفتم...

-سروان سریع با چند نفر از بچه ها بیا به این آدرس!!!

تبسم:

شهاب در حالیکه اسلحه را روی سرم گذاشته بود گفت: دیگه کم کم باید مرخص شی...

چیزی نمیخواهی به عنوان آخرین حرفت بگی؟

مثلا دوستت دارمی چیزی!!!

ساعت آخر

باخشم بهش زل زدمو گفتم: بیزارم ازت حمیدحیدری... قاتل حرفه ای... تو بیزار کننده ترین موجود روی زمینی..

عصبانی شد و اسلحه رایبشتر به سرم فشارداد: آفرین... میبینم که راه افتادی وکیل دوزاری!!

نه نه دوزاریم نه چون تو بودی که تونستی یه قاتل رو از چوبه دار پایین بیاری و آبروشو بخری...

دوباره محکم خندید...

احمق... ناراحت نشو تو واقعا احمقی... تو یه وکیل بودی ولی خیلی راحت بهم اعتماد کردی... تو اونقدر با احساسات

رفتار میکنی که حتی از خودتم نپرسیدی که اون پرونده ومدارکی که از تیمارستان گرفتی حقیقت داره یا نه؟

وحتی کی اون نشونه رو بهت داد

(با هر حرفش تیزی نامردیش بیشتر و بیشتر در قلبم فرومیرفت و من جان میدادم... یعنی او واقعا مشکل روانی

دارد؟

چه قدر سرگرد سعی کرد اینارو بهم بفهمونه ومن...)

از روی پشیمانی با بغض محکم چشمانم را بهم فشردم...

-اما عیبی نداره تو فرشته من شدی...

هامون:

هرقدر زمان میگذشت نگرانیم بیشتر و بیشتر میشد دلم میخواست هرچه زودتر صحیح وسالم پیدایش کنم و هرچه

او بخواهد بکنم اصلا از زندگیش به کلی بیرون میروم فقط صحیح و سالم پیدایش کنم شب دیر وقت بودو من هنوز

اداره بودم و سرگردان

مدام به این فکر میکردم که او یک بیمار روحیست واحتمال اینکه به تبسم صدمه بزند زیاد است که ناگهان تلفنم

زنگ خورد

-بله بفرمایید؟

ساعت آخر

-به به جناب سرگرد...

صدایش برایم آشنا بود

-شما؟

-من؟ نگو نشناختی سرگرد

-حمید حیدری؟؟؟

-همینه سرگرد آفرین بیست امتیاز(باخته)

عصبی پرسیدم: تبسم کجاس؟

-هه نشد سرگرد..زیادی زرنگی

-چیکار کردی باهاش؟

باخته مودیانه ای گفت: آدم با عشقش چیکار میکنه سرگرد؟

در حالیکه رگ های صورتم بیرون زده بود و دست مشت شده ام سرخ تر میشد، با حالت انفجاری داد

زدم: عوض.....ی..بهت گفتم تبسم کجاس؟

-جوش نزن سرگرد..این تازه اولشه..میفهمی اول.....ش

-چی میخوای؟

-هیچی..فقط...فقط...

داد زدم: فقط چ.....ی؟

-جون ناقابلتو..

-کجاییام؟

-آدرسو میفرستم برات سرگرد...ولی وای به حالت سرگرد

ساعت آخر

وای به حالت اگه اون دوستاتو راه بندازی دنبال خودت

فقط دوستدارم کلاگام برسونن که تو اونجا چیکار میکنی..اونوقته که دیگه خواب تبسم نمیتونی ببینی

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و محکم تر داد زدم:اسمشو به زبون کثیفت نیااااااااااا

باعشوه گفت:تبسم—————م

نفس نفس میزدم گفتم:بفرس آدرسو خودم فقط میام..فقط خودم

بوووووووق

تبسم:

با لیوان آبی به سمت داشت می آمد حالم داشت بهم میخورد...دیگر شوق رسیدن به شهاب رانداشتم یک روزه سقف تمام رویاها و آرزوهایم فرو ریخت یک روزه زندگی باورهایم از این رو به آن رو شد کم کم میفهمیدم دلیل کار سرگرد را... اما به قول معروف پشیمانی سودی نداشت...

لیوان آب را به لبهایم چسباندم و منتظرشدم بخورم اما سرم را تکان تکان میدادم و لیوان روی صورتم سر میخورد که عصبانی شد و لیوان را شکست!!! با خشم لب زدم:دختره احمق..اون به خاطر توداره جونشو به خطر میندازه ومیاد اینجا اما تو بهش حمله کردی

واقع برات متاسفم

-کی؟کی داره میاد؟

-وا؟سرگردجونت دیگه...

-چرا؟تو به اون چیکار داری؟

-راستش خانوم وکیل من هیچ کاری به سرگردت نداشتم ولی اون زیاد پاشو میکرد توکفشم حالا وقت تلافیه

حالاوقتشه جووری آزارش بدم که کیف کنه

ساعت آخر

میدونی بهش گفتم اگه تنه‌ایا داینجا تورو ول میکنم اونو نگه میدارم یعنی جونت در مقابل جونس...

اما من که ...

-تو یه حیووونی شهاب

باسیلی محکمی که روی دهانش زدم ساکت شد: خفه شو..

هامون:

دیوانه شده بودم و عقلم از کار افتاده بود حتی ذهنم از تحلیل موقعیت فعلی عاجز شده بود و فقط طبق خواسته اش عمل میکردم

اینطوری شاید ظلمی که در حقش کردم جبران شه... هوا کاملا تاریک بودو هیچ چیزی دیده نمیشد ماشین را کنار زدم و پیاده شدم

برهوت بودو بادریدی می وزید... اسلحه ام را در پشت کمرم جاساز کردم و جلو رفتم

تبسم :

باصدای ماشینی که از بیرون آمد شهاب نزدیک پنجره رفت وناکهان سریع به سمتم آمد و طناب هارا باز کرد متعجب نگاهش میکردم که چسبی به دهانم زد و اسلحه اش را آماده کرد

و در کنار پنجره ایستاد دلم آشوب بود و قلبم به تندی خودرا به قفسه سینه ام میکوباند انگار که کسی با لگد در را باز کرد و وارد ساختمان شد

از صدای قدمهایش میشد اوراشناخت... وقتی در اتاق خالی که من در آن بودم باز شد هامون با اسلحه وارد شد که صدای شلیکی که از پشت هامون آمد جیغ فرابنفشی کشیدم هامون نقش زمین شده بودو از پایش خون میرفت

من هم از پشت چسب روی دهانم جیغ و داد میکردم و که شهاب محکم چسب دهانم را کشید و

داد زدم: نام—————رد چیکارش کردی

ساعت آخر

-نترس قرارنيس به اين زوديا بميره

هامون را بلند كردو بازنجير دستها و پاهاى هامون را تاميتوانست بست... باليوان آبي كه روى صورت هامون ريخت

هامون تقريبا به خودش آمدو بعداز چندفشاربه چشمانش...چشمانش را باز كرد

نگران خيره اش شده بودم كه با صداى نسبتاضعيفى گفت:خوبى جوجه وكيل؟

چشمانم لبالب اشك شدو باصداى مرتعشى گفتم:من خوبم...توچى؟

نفس نفس زنان گفت:اذيتت كه نكرد؟

اشكهايم سرزير شدندو گفتم:نه...

نفسى ازروى راحتى كشيدوخواست حرفى بزند كه شهاب جلوآمد:واى خـــــدا...ايناروببين...دو

تاعاشق...به جاى خيابون و يه چترو زيربارون...تو يه برهوت با طناب و زنجير سرب داغ روشن ريخته ميشه

باز زد زير خنده...

عيب نداره هر عاشقى كه بهم نميرسن نه؟

سمت هامون رفت و گفت:اينطور نيس؟

-خفه شو!!!

مگه نگفته بودى منو ميخواي؟آزادش كن بره ديگه

-اما سرگرد...اينطوري كه مزه نميده...

-عوض...مگه نگفتى ولش ميكنى؟

-چه ساده اى سرگرد...گفتم اونطوري مزه نميده

هامون كم كم داشت ديوانه ميشد

مطمئن بودم كه اگر دستش باز بود شهاب را از دنيا ساقط ميكرد

ساعت آخر

-خب سرگرد!!! (در حالیکه دستانش را به هم میزند): الان میخوایم یه بازی کنیم...

اسلحه رو روی گلوی هامون فشار دو باحرص گفت: بازی که دوس داری...

هامون کفری شده بود نبض سرش میزد...

شهاب به سمت من آمدو در حالیکه طناب هارا باز میکرد گفت: یه بازی کوچیک

-هامون نگران شهاب را دنبال میکرد

محکم و عصبی گفتم: بسه دیگه داری شورشو در میاری

-تازه داره مزه میده.. کجا شورشو در آوردم؟ مونده هنوز شورش دربیاد

بلندم کردو دستانم را محکم بست

کلافه پرسیدم: داری چیکار میکنی؟

-داریم میریم حرفای خوب خوب بزنی عزیزم... داریم میریم راجع به آیندمون فکر کنیم مگه نه؟

-چرت نگو

-چرت کدومه عزیزم؟ مگه تو عاشق من نبودی؟ هان؟ مگه تو نبودی بخاطر من شب و روز نداشتی؟

-تو مریضی

سرش را نزدیک گوشم کردو گفت: آره.. ولی مریض تو

نگاهی به سمت هامون انداختم سیاه شده بود و در حالیکه تقلا میکرد زنجیر هارا باز کند بادادگفت: اگه همین

عزیز تو سیاه پوشت نکردم اسمم هامون خجسته نیست

و "نیست" را قشنگ داد زد

ساعت آخر

شهاب مودی خنده کرد و مرا به جلو هل داد که فریاد هامون به هوا رفت

-بخدا میکشمت..دعاکن...دعا کن من از دست این زنجیرا خلاص نشم..دعاکن

مرا از اتاق دور کرد...

گریه میکردم و صدای فریادهای هامون که ساختمان را برداشته بود و اسمم را داد میزد به هوا رفته بود

شهاب متوقف شد و به سمتم برگشت:خب عزیزم حالا چیکار کنیم؟

-برو بمیر

اسلحه را روی شقیقه ام گذاشت:عشقم؟ نکنه هوس مردن کردی؟

-آره..آره من میخوام بمیرم..

شهاب...قسم میخورم به محض اینکه از اینجا برم بیرون اولین کسی که طناب دارو گردنت میندازه و میکشونتت پای

میز محاکمه خودم باشم

-نگاه کن توروخدا؟ زن و شوهر جفتشون به خونم تشنن

عاجزانه گفتم:شهاب تورو خدا بزار بریم..ما که با تو کاری نداریم

-مگه تو نبودى که میخواستى تا جهنم باهام بیای؟

در جواب فقط قطرات اشک پشیمانی روی صورتم میریختند...

پشیمانی از یک عشق یک طرفه!!!

پشیمانی از یک سودای احمقانه!!!

-خب که چی؟میخواى چیکار کنم؟

-چه قدر تو احمقى عشقم..معلوم نیس چی میخوام؟

نمی بینی دارم شوهر تو دق مرگ میکنم؟

ساعت آخر

در حالیکه عقب عقب میرفتم گفتم: بزار برم شهاب

—ه شهاب شهاب شهاب.. شهاب کیه دیگه؟

اسلحه را روی سینه اش گذاشت: من حمید حیدریم

حمید حیدری...

ادامه دادم: یه آدمکش حرفه ای..

از حرفم عصبانی شدو عمیق نفس میکشیدو نگاهم میکرد

سمتم آمد...

و ناگهان به لامپ شلیک کردو لامپ بالای سرمان مانند بمب منفجر شدو پشت سرهم صدای برق داد که دستم را

روی سرم گذاشته بودم ومحکم جیغ میکشیدم

هامون:

صدای جیغهای تبسم را شنیدم و دیوانه میشدم.... که ناگهان صدای شلیک گلوله شنیدم

فکر اینکه به تبسم شلیک کند داشت دیوانه ام میکرد که ناگهان تبسم در را باز کرد و با چشمهای خیس و آشفته به

سمتم آمد نگرانیم شدت یافت

نزدیکم شدو تلاش میکرد زنجیرهارا باز کند که گفتم: فرار کن متعجب نگاهم کرد که دوباره گفتم: زود باش فرار کن

ماشینم چندقدم جلو تر از اینجاس... قفلشم.. اجازه نداد ادامه دهم و مصمم گفتم: باهم میریم...

یک دستم که آزاد شد زنجیرهارا باز کردیم و بلند شدم

زمان برای ازدست دادن نبود پرسیدم: کجاس؟

باترس ولرز گفتم: بهش شلیک کردم افتاد... افتاد زمین...

همین جا بمون تا پیام..

ساعت آخر

-نه...منم میام

من تنها اینجانی مونم

-اتاقو نشونم بده...اونجایی که بهش شلیک کردی

اتاق را نشانم داد...

اما اتاق خالی بود و هیچ کسی نبود..

تبسم با ترس گفت:ب به خدا همین جا بود...

دستش را گرفتم و سریع از ساختمان فرار کردیم

بیرون هیچ چیز دیده نمیشد جز تاریکی محض

دست هایش میلرزید...دستش را محکم تر گرفتم

و به سمت ماشین راه افتادیم

تازه یاد پایم که خون زیادی رفته بود افتادم ولی الان زمانش نبود

تا میرفتیم به ماشین نمیرسیدیم

انگار که اصلا ماشینی در کار نبود

ناگهان صدایی آمد:زوده هنوز واسه در رفتن...

کجا با این عجله؟

تبسم:

ترس تمام وجودم را فرا گرفت و آرام خزیدم پشت هامون

با چیزی که گفت ترسم دوبرابر شد....

-میدونین الان کجا وایسادی؟

چراغ قوه اش را سمتمان انداخت

وقتی به پشتمان نگاه کردم سنگ و صخره بود!!!

شهاب گفت: روی پرتگاه...

اگه قسمت باشه هر دو تونو قراره از اونجا بندازم پایین

شب بود و بیابان بودو صدای شهاب روی آن پرتگاه انعکاس پیدا میکردو بر ترسم افزوده میشد...

اگر یک قدم به عقب میرفتیم هر دویمان از پرتگاه سقوط میکردیم...

هامون: خيله خب... بزار تبسم بره.. بعد هرکاری خواستی بامن کن

-دیره.. اونم جزوی از نقشه بود حیف نیس قسِر در بره؟

امروز!!! پایان هر دوی شما خواهد بودو من بدون یک سرگرد فضول ویک دختر دیوانه به کارو زندگیم ادامه میدم

هامون صورتش رانزدیکم کردو: وقتی بهت گفتم فرار کن فرار میکنی... به پشتتم نگاه نمیکنی

چشمانم لبالب اشک بود و دستانم در حال لرزیدن!!!

-من جایی نمیرم

-میری... کاری که گفتم میکنی

بعد از چند ثانیه هامون گفت: حالا

از پشت هامون دراومدم و دویدم جلو که با صدای شلیک ایستادم قلبم داشت از تپش میوفتاد... دلم طاقت نیاوردو

برگشتم که دیدم هامون و شهاب دست به یقه شدن

آنهم درست لبه پرتگاه...

ساعت آخر

گریه میکردم داد میزدم که تمامش کنند اما آنها در وضعیتی نبودند که به من گوش بدهند..

از ترس تمام بدنم سرد شده بودو انگار خون در رگهایم جریان نداشت و مثل نعشه ها به خودم میلرزیدم حالا هامون درست سمت پرتگاه بود بی هیچ فاصله ای...

داد زدم:نه شهاب نه...ولش کن شهاب

سنگ زیر پای هامون داشت می لغزید...

قلبم به شمارش افتاده بود!!!

که ناگهان شهاب با یک حرکت غیرمنتظره هامون را به سمت من پرت کردو پای خودش گیر کرد به سنگ و ازروی پرتگاه افتاد

این صحنه را من دیده بودم...

آری من این صحنه را در خواب دیده بودم

پریدم جلو ودستش را گرفتم.... عاجزانه التماسش میکردم:شهاب بیا بالا(با گریه)شهاب... شهاب در حالیکه محکم دستم را گرفته بود گفت:مواظب خودت باش...

چشمانش دوباره آغشته شده بود به همان معصومیت همان معصومیتی که روز اول در دادگاه دیدمش

-منو ببخش...منو ببخش تبسم...

درحالیکه داشت از نفس می افتاد با اشک و معصومیت گفت:فراموشم نکن!!فراموشم نکن خانوم وکیل من..

نالیدم:شهاااب...

دستم را رها کرد و در دیدم کو چک و کوچک ترشد

آری شهاب سقوط کرد!!!

این پایان ما نبود پایان قصه خودش بود!!!

ساعت آخر

با کمک هامون از روی زمین بلند شدم.. بامرکز تماس گرفت و مرا سوار ماشین کرد و بعد خودش سوار شد... به خانه خودش برد و خواست جایی نروم تا خودش بیاید..

شو که شده بودم و به در و دیوار زل میزدم

"گاهی دلت آنقدر از خودت میگیرد و میگیرد و می گیرد که ناتوان میشوی از ادامه دادن... زیستن، نفس کشیدن، ماندن و سر پا ایستادن!!!

گاهی نمی توانی نه اینکه نتوانی نه!! گاهی دلت میخواهد که نتوانی.. ادامه ندهی، خسته شوی.. سر به بالین بگذاری؛ بروی

من لبریز از تمام شدنهایم.. دلم میخواهد دو پایم را بردارم و بروم تا مرز تمام شدن

حتی میگذرم از آن مرز نیستی ها و به پوچ میگیرایم، به هیچ می گراید احساسات ترک خورده ام... تا دیگر منی نباشد که اینقدر آزار ببیند.. دلش به دست دل داده هایش بشکند... و نتوانستن را به توانستن ترجیح دهد!!!

آری این منم... درست است که نمیتوانی دل شکسته ام را ببینی.. احساسات جریحه دار شده ام.. تمام وجود ترک خورده ام را... اما میتوان از فاصله ای دور هم کوهی از یخ را دید!!!

بدون لمس باورهایش هم ممکن است سردیش تا مغز استخوانت برود...

گاهی نمیشود... گاهی دیگر خودت نمیخواهی که بشود و این یعنی پایان یک زندگی... "

هامون تمام مدت پیشم می بود و اجازه نمیداد به چیزی فکر کنم آنقدر تلاش میکرد تا به خودم برگردم به خودم بیایم اما من دیگر تلاشی برای بهبود زخمهایم نمیکردم...

حالا هامون شده بودم همه گس یک گس بی گس...

مدام به این فکر میکردم که نکند هامون هم به خاطر ترحمش به من کمک میکند و زمانیکه حالم خوب شد ترکم کند و این نمایش احساس مسئولیت را خاتمه دهد و برای همیشه برود.. دوست داشتم حال بی حالم را.. حتی دوست

ساعت آخر

داشتیم که هیچ وقت حال خوب نشود و او تا ابد تیمار غمهایم شود دوست نداشتیم خوب شوم تا مباد او مرا ترک کند... من با همین حال بی حالم خوشم...

امروز روز تولدم بود و هامون خبری از این موضوع نداشت... مدام سعی میکردم که جوری نامحسوس به او بفهمانم که امروز روز تولدم هست اما موفق نمیشدم و من کم رو تر از این حرفها بودم نه برای اینکه تدارک ببیند و هدیه برایم بگیرد نه... من فقط دوست داشتم روز تولدم را او به من تبریک بگوید فقط همین... و اگر نتوانم امروز به او بگویم دیگر فرصتش نخواهد شد و میرود سال بعد و این خیلی بد است...

مدتی بود که به سرم زده بود تا برگردم سر کارم اما هامون مخالفت میکرد و میخواست استراحت کنم... اما من این وضع را کد را دوست نداشتیم و میخواستیم کاری انجام بدهم... اما هامون موافقت نمیکرد که نمیکرد... شب شده بود من دائم از خودم گله میکردم... هامون هنوز نیامده بود... شاید هم شب دیر وقت بیاید و دیگر نتواند تولدم را تبریک بگوید... با پیامی که هامون داد خیالبافی را کنار گذاشتم...

هامون: پایین منتظر تم...

هووووف... عوضه تبریکته؟ پایین منتظرم.. میخوام نباشی...

لباسهایم را تنم کردم و بیرون رفتم که دیدم هامون با ماشینش جلوی در منتظر است...

جلوتر رفتم و بی حوصله گفتم: چرا خواستی پیام پایین؟

-نمی خوام سوارشی؟

عصبی سوار ماشین شدم که گفت: کمر بند تو ببند...

دو دستمو روی هم گذاشتم و گفتم: نمیخوام اینطوری راحت ترم که دیدم خودش خم شد طرفم و کمر بندم را

بست: منم اینطوری راحت ترم..

-میشه بگی کجا داریم میریم؟

صدای آهنگ را بالا برد...

ساعت آخر

-این یعنی هیچی نگم دیگه؟

باز پاسخی نداد.. خوب بلد بود آدم را دیوانه کند... اما من همینم دوست داشتم... من نمیتوانستم در دلم از او ناراحت باشم...

پس بی سرو صدا جلومو نگاه کردم

بالاخره ماشین را نگه داشت و پیاده شد... نگاهش میکردم که سمتم آمدو در را باز کرد من که کاملا تعجب کرده بودم پیاده شدم....

هم قدمم شد و دستم را گرفت...

یک جایی شبیه اسکله بود و نزدیک کشتی که در آب بود ایستادو خودش جلو رفت و سوار کشتی شد و یک پایش را روی کشتی گذاشت و پای دیگرش را روی زمین و دستش را به سمتم دراز کردو گفت: بیا من که یک علامت سوال بزرگ شده بودم با جیغ جیغ گفتم: هامون؟ میریم مسافرت؟ ولی تو که به من نگفتی... من هیچی باخودم نیاوردم

-بیا مسافرت کدومه؟....

-نمیام

-اذیت نکن دختر خوب بیا زودباش...

با حرص گفتم: نمیخواد خودم میام.. دستش را پس زدمو گفتم: برو کنار.. که تا پایم را روی کشتی گذاشتم بالا و پایین شد و محکم خوردم به هامون

خنده ی موزیانه ای کردو: گفتم که!!!

بعد مرا آرام سوار کشتی کرد

طناب را باز کرد بعداز مدتی کشتی حرکت کرد..

ساعت آخر

کل کشتی بانورهای قشنگی چراغانی شدو آب زیباتر دیده شد

محکم به میله های کشتی چسبیده بودم که دستی روی شانه ام نشست و درگوشم زمزمه کرد: تولدت مبارک و در کل کشتی آهنگ تولدت مبارک پخش شد به سمت دریا نگاه کردم که دیدم روی آب با بادکنکهای زیبا و رنگارنگی پوشیده شده

سرشار از خوشحالی شده بودم و خواستم تشکر کنم که انگشتش رو لبهایم گذاشت و اجازه نداد حرفی بزنم دستم را گرفت و داخل اتاق رفتیم که دیدم یک میز گرد وسط اتاق بود که با کیک و خوردنی های دیگری مزین شده بود...

حالا داشتم طعم خوشحالی را با تک تک سلول های بدنم احساس میکردم...

که با اشاره هامون چند نفری آمدند و میزو صندلی را بیرون چیدند

روی صندلی نشستیم که سه مرد جوان گیتار به دست روبرویمان ایستادندو شروع به خواندن کردند
پر از شور بودم... پر از حیات...

به هامون نگاه کردم و دیدم با خنده هایم لبخندی روی لبش می نشیند

به کیک روی میز نگاه کردم که قلب بود و رویش نوشته بود "جوجه وکیل تولدت مبارک"

تا چشمم به جوجه وکیل افتاد کلی خندیدم که هامون بلند شد و نزدیکم ایستاد و چاقو را در دستم گذاشت و خودش دستم را گرفت و باهم کیک را بریدیم

بعد هامون دستم را صاف در دستش گذاشت و دریک آن انگشتر را از دستم درآوردو داخل آب پرت کرد

عصبانی و متعجب نگاهش کردم که دیدم روبرویم نزدیک صندلی زانو زد و از جیبش چیزی رادرآورد..

آری انگشتر بود و خیلی زیبا بود

هامون با همان صدای زیبا و مردانه اش گفت: اون حلقه فقط یه حلقه معمولی بود اما این حلقه نشان عشق ما خواهد بود

ساعت آخر
میشه عشقم باشی؟

از روی صندلی بلند شدم و دست هامون را گرفتم و باخنده گفتم: با کمال میل...

هامون بلند شد و انگشتر رادستم کرد

بعد از پشت دستش را روی شانه ام گذاشت و حلقه را نشانم داد

روی حلقه ماه و ستاره حکاکی شده بود

-ماجرای منو تو ماجرای ماه و ستاره هست...توستاره ای ومن ماه

ستاره وقتی از آسمان پدیدار میشه ماه هم به عشق ستاره اش ابرهارو پس میزنه و یواش یواش بیرون میاد

آسمان باعشق این دوهس که روشن میشه

نه اونقدر روشن که اذیتت بکنه و نه اونقدر تاریک که بترسی..

این ماه همیشه مراقب ستاره اش خواهد بود..

با لبخندبرگشتم سمت هامون که باد می وزیدو موهایش را روی صورتش پریشان میکرد

میدانستم روی موهایش حساس هست و دوست ندارد که موهایش در این وضعیت باشند

دستش را گرفتم و کشیدم روی جای پله مانندی که در ورودی اتاقک کشتی بود نشستیم

هامون متعجب نگاهم میکرد که دست بردم توی کیفم و شانه ام را بیرون آوردم و سرش را آرام آرام شانه کردم

همانطور که خودش دوست داشت شانه شان کردم

ماه من غصه چرا؟!

آسمان را بنگر،

که هنوز، بعد صدها شب و روز

ساعت آخر

مثل آن روز نخست، گرم و آبی و پر از مهر به ما می خندد!

یا زمینی را که،

دلش از سردی شبهای خزان نه شکست و نه گرفت!

بلکه از عاطفه لبریز شد و نفسی از سر امید کشید

و در آغاز بهار، دشتی از یاس سپید، زیر پاهامان ریخت

تا بگوید که هنوز، پر امنیت احساس خداست

ماه من غصه چرا؟!!

تو مرا داری و من هر شب و روز، آرزویم همه خوشبختی توست

ماه من، دل به غم دادن و از یاس سخنها گفتن

کار آنهایی نیست که خدا را دارند

ماه من، غم و اندوه اگر هم روزی، مثل باران بارید

یا دل شیشه ای ات از لب پنجره عشق، زمین خورد و شکست،

با نگاهت به خدا چتر شادی وا کن

و بگو با دل خود که خدا هست، خدا هست هنوز

او همانیست که در تارترین لحظه شب، راه نورانی امید نشانم می داد...

او همانیست که هر لحظه دلش میخواهد همه زندگی ام، غرق شادی باشد

ماه من غصه اگر هست بگو تا باشد!

ساعت آخر

معنی خوشبختی، بودن اندوه است اینهمه غصه و غم، اینهمه شادی و شور چه بخواهی و چه نه، میوه یک باغند همه را با هم و با عشق بچین، ولی از یاد مبر پشت هر کوه بلند، سبزه زاری است پر از یاد خدا و در آن باز کسی می خواند که خدا هست، خدا هست خدا هست هنوز

"قیصر امین پور"

مدتی از آن روز گذشته بود و من شدید به هامون علاقه مند شده بودم... تا حدی که میگفتم از کارش کنار برود و کار دیگری را شروع کند... مدام به خاطر شغلش نگرانش میشدم و او میخندید... در خانه مشغول خواندن کتاب بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد

-بله بفرمایید...

-شما همسر سرگرد خجسته هستین؟

-بله شما؟

-نگران نشینا.. من از بیمارستان..... تماس میگ...

تلفن از دستم بی هوا افتاد

ندانستم لباسهایم را چطور تنم کردم سوئیچ را برداشتم و از خانه بیرون رفتم

ماشین را روشن کردم تخت گاز میرفتم به سمت بیمارستانی که گفت

مدام به خودم تسلی میدادم که او طوریش نشده و حالش خوب است

اما مگر دست بردار است این دل وامانده من!!!

جلوی بیمارستان نگه داشتم و پیاده شدم

قدمهایم راتندتند کرده بودم و سراسیمه میدویدم

ساعت آخر

از پرستارها سوال کردم و بعد از مدت کوتاهی شماره اتاق هامون را دادند

جلوی در اتاق هامون عده ای پلیس ایستاده بود

بی توجه به آنها داخل اتاق هامون شدم

روی تخت بود مرا که دید خواست نیم خیز شود که اجازه ندادم گریه می‌کردم و زبانه بند آماده بود

هامون: تبسم به جان خودم چیزیم نشده... فقط یه خراش ساده بود بی حال گوشه تخت نشستم اشکهایم را پاک

کردم و گفتم: تو دیگه سر کار نمیری

- عزیزم..

- همینی که گفتم.. حرفم نباشه..

باخنده گفت: چشم ارباب... امری باشه؟

- باکیفم محکم زدم روی بازویش که صدایش بلند شد

سریع از روی تخت بلند شدم و سمتش رفتم

چندتا پلیس هم که بیرون ایستاده بود ترسیدم که بشنوند و عصبانی گفتم: چرا داری کولی بازی در میاری... من که

آروم زدم...

- به من میگی کولی؟

دو مرتبه صدایش رفت بالا

اینبار عصبی تر از قبل گفتم: هامون زشته میشنون

- خب بشنون.. بزار ببینن سرگرد مملکت رو به چه روز میندازی

- عع به چه روزی میندازم؟

- میخوای بلند بلند بگم همه بشنون؟

ساعت آخر

-تهدیدمیکنی

-خودت خواستیا

خواست دهانش را باز کند که محکم دستم را روی دهانش گذاشتم

که محکم زد زیر خنده..

حالم بادیدن خنده هایش خوب میشد و آرامش عجیبی در رگهای بدنم تزریق میشد...

-پاشو پاشو بریم خونه

-کجا میبری پلیس زخمی قانون رو

-ولمون کن... تو که چیزیت نیست... زشته با این سنت افتادی گوشه بیمارستان

-مگه من چند سالمه؟ هرکی ندونه فکر میکنه ۶۰..۷۰ سالمه... پام لبه گوره

فوق فوقش ۲۹.. اونم فوق فوقشا

دوستش داشتم... میدانستم درد دارد و برای یک خراش بیمارستان نمی آید اما با این وجود به خاطر من حالش را

خوب جلوه میداد

درد میکشید تا درد نکشم... او مردترین مرد رویایی دختری به نام من بود...

از شب گذشته بود... هامون را با کمک سروان دوست هامون به خانه آوردیم تا استراحت کنند...

ساعت آخر

کتاب بلندی های بادگیر اثر امیلی بولونزه را از کتابخانه هامون برداشتم و به سمت اتاق رفتم هامون تخت خوابیده بود؛ پرده اتاق را کنار زدم ستاره ها و ماه نور زیبایی را به آسمان میدادند

پرده را باز گذاشتم و روی صندلی کنار تخت هامون نشستم و شروع به خواندن کتاب کردم هر از گاهی نگاهی به هامون می انداختم که خوابیده بود... در خواب هم ابهتش داد میزد... و من عاشق این ابهت پایان ناپذیرش....

صبح با نور خورشید که از لای پرده درست در چشمم می تابید بیدار شدم... بیدار شدم و دیدم پتوی خودش را رویم کشیده است و خودش جایش نبود بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم با چیزی که دیدم دلم حساسی سوخت... داشت صبحانه آماده میکرد.. لبخندی روی لبم نشست

با دیدنم گفت: صبح بخیر

در حالیکه به سمتش میرفتم گفتم: عشق را بوسه بخیر میکند؛ صبح مرا سلام تو..

با لبخند رفتم و سر میز نشستم که گفت: سلامت کو؟ صبح بخیرت کو؟

زبون جوجه مونم که خانوم موشه خورده

با خنده گفتم: منظورت آقاموشه هس دیگه؟

خشن برگشت سمتم: آقاموشه خیلی اشتباه میکنه زبونه جوجه منو بخوره

لقمه ای گرفت و آورد سمت دهنم که انگار منصرف شد و دستش را کشید

گفتم: وا؟ چیشد؟

-سلام کن بعد...

تا سلام ندی نمیدم

با لبخند گفتم: خيله خب سلام...

-حالا شد

لقمه را در دهنم گذاشت و رفت آماده شود...

کتاب بلندی های بادگیر را میخواندم که هامون زنگ زد و خواست شب بیرون برویم...

به قول کاترین در بلندی های بادگیر "روح از هر جنس که ساخته شده باشد؛ جنس روح من و جنس روح او از یک جنس است"

برای شب لباسی را که هامون دوست داشت پوشیدم و بازنگ هامون بیرون رفته همیشه مجذوب تیپ خاصش بودم خاص که می گویم واقعا خاص بود!!! تفاوتش بادیگران داد میزد حداقل با هامون سر مناسب پوشیدن و رفتار کردن بحثمان نمیشد علاوه بر آن سر هیچ چیزی بحث نمی کردیم؛ خیلی زود یا او کوتاه می آمد یا من!!! سوار ماشین شدم و نگاهم را به سمتش سوق دادم: به به آقا موشه چه تیپی زدن!!!

به آرامی نوک بینیم را کشیدم و گفتم: تو هم تیپ زدی جوجه من...

بعد از اینکه راه افتاد گفتم: خب خانوم من میخوان کجا بریم؟ بین خانومی دوتا گزینه داری که اول باید یکیشو انتخاب کنی و بعد یکیشو

-واون دوگزینه چی هس؟

-اول بریم شهر بازی بعد رستوران یا رستوران بعد...

نگذاشتم ادامه دهد و باخوشحالی گفتم: اول شهر بازی

خندید و نگاهم کرد: اوکی... پیش به سوی شهر بازی...

چون در طول روز زیاد نمیدیدمش و سرکار بود و معمولا شبها خسته میشد اما هیچ وقت خم به ابرو نمی آورد و همیشه سعی میکرد هم از کارش راضی باشد و هم مرا راضی نگه دارد... الحق که خوب می دانست معنی "انسان بودن" را "مرد بودن" را.....

-هامون؟

ساعت آخر

-جان هامون؟

-میشه دستمو ببرم بیرون؟

هامون برگشت و چپ نگاهم کرد که سریع گفتم: فقط چند لحظه.. قول میدم مراقب باشم...

-نمیشه

-خواهش میکنم

-خواهش نکن نمیشه

-ولی من خواهش کردم!!!

-منم خواهشت رو نشنیده میگیرم.. اینطوری نه تو خواهش کردی ونه من روی تو رو زمین انداختم.. حالا هم حرفی نباشه.

-زورگو

-مهربون..

-خعیلیییی

جلوی شهر بازی نگه داشت صدای جیغ و داد همه جای شهر بازی را پر کرده بود

-عشقم؟ نمیخوای پیاده شی؟

-نه نمیخوام..

-قهر نکن دیگه خانومم.. من بخاطر خودت گفتم..

-باشه به یه شرط..

-هیچ کس جرات نداره برا من شرط بزاره جز تو خانومی.. بفرما ببینم دیگه چه حکمی برا من میبری؟

لبخند پیروز مندانه ای زدمو گفتم: سوار ترن میشیم

ساعت آخر
میخواست مخالفت کند اما نکرد و موافقت کرد...

پیاده شدم و دستش را گرفتم...

و این مرا بس بود

من به همین دست هم قانع بودم...

بعد از گرفتن بلیط به سمت ترن هوایی رفتیم که هامون گفتیم: اگه میترسی لازم نیس سر لج با من بری و خودتو اذیت کنی

دندان قروچه ای کردم و گفتم: نه خیر من اصلا نمیترسم

و بعد بانیشخند گفتم: ولی خب اگه تو میترسی بمون این پایین تا من پیام

چشمانش را برایم ریز کرد و گفت: حالا ممییینیم کی میترسه

هر دویمان کنار هم نشستیم و کمر بندهایمان را بستیم...

روی ریل هوایی بود و جایی مثل ماشین دو نفره

روی ریل باید ماشین را میراندی از هامون خواستم تا من برانم و او هم پذیرفت... دستش را دور گردنم انداخته بود و حواسش به راندنم بود با جیغ و داد هایی که میکردند من هم خود به خود می ترسیدم و میترسیدم که باز زبانم را گاز بگیرم..

هامون:

میدانستم ترسیده و وقتیایی که میترسد زبانش را گاز میگیرد...

برای اینکه حواسش را پرت کنم گفتم: عشقم؟ موافقی تا رسیدنمون یه آهنگ بخونیم؟

ساعت آخر
-چه آهنگی؟

-همونی که دوستش داری..

-موافقم

تبسم:

در حالیکه چشمهایمان را بستیم

با هامون شروع کردیم به خواندن آهنگ:

کی شود دل در بر بگیرم؟

دلبر بگیرم؟

دلبر در بر بگیرم؟ آه

آنچنان دست از جان بشویم...جانان بجویم

جانانه تر بگویم: آه

چون نگه کنم به چشمش...برق آتشی...سوز دلنشینی

میان این دل شیدا نشیند...جنون ز حال هر لیلا ببیند

پیمانہ پس هر پیمانہ گیرد... یـــــــار

میان این دل شیدا نشیند...جنون ز حال هر لیلا ببیند..

پیمانہ پس هر پیمانہ گیرد..... یـــــــار

هر طرف خواهی شوم..دنباله شالش روم..

محو رقص صد گل نایاب دامانش شوم

ساعت آخر

گونه هایش از عسل جاری شده بار دگر

بر فریبم میدهد شیرین کنم کامی دگر...

گویم————ش بوسه ای ده آغشته به عطر زنبق

چون نسیمی که می وزد وز غرب و وز شرق

روح من..چنان از تن به در کن که گر...

مرا باشد امیدی دگر... که از نو سر کنم این زندگانی... بی تو نمانم

ای یار جانی...

چشم من سنجاق مویت..من بلاگردان رویت

هر نگه دور از وجودم...دلبر!...نازک تنا...

چشم من سنجاق مویت...من بلا گردان رویت..

هر نگه دور از وجودم... دلبر!... نازک تنا...

هر طرف خواهی شوم .. دنباله شالش روم

محو رقص صد گل نایاب دامنش شوم

بوسه هایش از عسل جاری شده بار دگر...

بر فریبم میدهد شیرین کنم کامی دگر....

کی شود دل در بر بگیرم...دلبر بگیرم؟

دلبر در بر بگیرم...؟

چشمانمان را که باز کردیم رسیده بودیم

آرام از کابین پیاده شدیم

ساعت آخر
حس خوبی پیدا کرده بودم... خیلی خوب..

حس خوبی بود با او بودن..

-هامون؟

-جان؟

دستش را کشیدم و دم بستنی فروشی بردم

-برام بستنی میگیری؟

-شما امر کنین فقط..

هامون در حالیکه دستش را داخل جیب کتش میبرد گفت: شما برو اونجا بشین.. منم بستنی هارو بگیرم بیام..

نگاه کردم و دیدم میزو صندلی های مرتبی آن سمت مغازه چیده شده

گفتم: نه... هامون نشینیم.. میخوام قدم بزنینم

هامون مثل همیشه قبول کرد و بستنی به دست راه افتادیم

البته هامون کمی خجالت میکشید در بین مردم بستنی بخورد و این موضوع روی من هم اثر میگذاشت و باعث میشد من موءذب شوم...

هامون:

میدیدم تبسم با خجالت بستنی اش را میخورد البته من هنوز بستنی را نخورده بودم که پسر بچه ای را دیدم.. در حالیکه دست مادرش را میکشید برایش بستنی بخرد و به بستنی در دست من خیره شده بود...

به تبسم گفتم چند لحظه صبر کند!!!

ساعت آخر

جلوتر رفتم و بستنی را دادم دست پسر بچه و سرش را آرام بوسیدم به سمت تبسم میرفتم که خیره مرا مینگریست!!!

اما فکری در سرم جرقه زد... به بستنی فروشی رفتم و پول تمام بستنی هایش را حساب کردم و خواستم تا بستنی هایش را مجانی بدهد

تبسم:

با تعجب کارهای هامون را دنبال میکردم که دیدم ماژیکی برداشت و در کنار تابلوی بستنی فروشی "مجانی" نوشت و بعد لبخند زنان به سمت من آمد و گفت: حالا بستنی تو راحت بخور.. نگاه کردم به سمت مغازه و دیدم کلی بچه های کوچک و بزرگ جمع شده اند و بستنی میگیرند

باخنده ای که از روی رضایت بود گفتم: دیوونه چیکار کردی؟

-کاری که دیگه با خجالت بستنی رو تو دستت نگیری

دستم را در بازویش حلقه کردم و به قدم زدیمان ادامه دادیم....

کمی جلوتر زیر درختی مرد جوانی نشسته بود و زیبا مینواخت... چیزی نمی خواند فقط می نواخت... دست هامون را فشردم که متوجه ام شد و در کنارم ایستاد تا آخر به نواختنش گوش جان سپردم انگار که با آهنگش حالم خوب میشد و غم ها به سمت فراموشی سرریز میشدند...

سوار ماشین شدیم و به خانه برمیگشتیم که دیدم هامون پنجره اش را باز کرد و بعد پنجره سمت من را هم باز کرد و دستش را با خوشحالی بیرون برد و من به اطاعت از او با خوشحالی دستم را بیرون بردم هوای خنکی بود که دستم را لمس میکرد و حال من خوب تر از خوب تر از خوب میشد... مثل بچگی هایم از ته دل میخندیدم و دیگر کسی نبود که بگوید کمی آرامتر... چون هامون بود و من با او حالم خوب بود و این دنیا دنیا بود...

مدتی میگذشت و من خسته از این انتظار های واهی و کشنده

این روزها آنقدری مسموم شده بودند که دلم پادزهری میخواست چهار ماه بود که هامون رفته بود ماموریت

ساعت آخر

در نبود او خانه سوت و کور میشد و من دلم قدر یک دنیا میگرفت وقتی او نبود...هیچ کس نبود..دنیا دنیا نبود..زندگی تکراری بود

دنیای بدون او برود به درک...اصلا نباشد بهتر است... من بدون او خودم را هم نمیخواهم چه برسد به دنیا..
دلم برای صدایش...دلم برای مهربانی هایش...محبت هایش تنگ شده...

اصلا کفش هم که تنگ بشود پارا زخم میکند چه برسد به این دل لامصب که حرف حساب سرش نمیشود..

نیستی تا ببینی شبهای بدون تو چه قدر بیرحم اند..

نیستی تا ببینی روزهای بدون تو فرقی با شبها ندارند

نیستی تا ببینی من دیوانه وار ساعت کوک میکنم برای آمدنت

نیستی تا ببینی این دل عجیب دست و پا میزند در نبودت

نیستی تا ببینی روزها و شبهای بدون تو نمیگذرند و من در امتداد جاده ی بی تو بودنها نمی مانم...

نیستی و نیستی و نیستی و من دور تمام بی تو بودنهارا خط کشیده ام

دلم عجیب می تپد برای آمدنت..اصلا اگر این دل برای تو نتپد..بی دل بمانم بهتر است...روزی اگر دلم برای تو نتپد..اصلا بمیرم بهتر است..

چشمانم به ندیدن عادت ندارند.. آخر بی انصاف لاقل قبل رفتنت نامه ای برای این وجودی که وجودش را به وجودت بسته بنویس!!!

تا لاقل خودت نیستی نامه ات در مرز قلبم فرمانروایی بکند و مغزم حکم اجرا بدهد بر دلی که طاقت بی تو بودنش نیست!!!..

روزهای نبودنت..روز نیستند؛جهنمی بی حد و مرز اند...

ساعت آخر

هامون بر خلاف انتظارم باشنیدن خبرم ذوق زده نشد که هیچ همان اندک ذوق در چشمانش نیز فرو کش کرد

-خوشحال نشدی؟

چند ثانیه در شک بود که با لکنت و گیج گفت: یعنی چی؟

تو... تو... تو... یعنی؟....

-امروز فهمیدم... با خودم فکر کردم اگه بدونی..

عصبی بلندشد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و: نه... نه... این درست نیست

دیگر نمی توانستم اشک هایم را کنترل کنم و با بغض گفتم: درست نیست یعنی چی؟

محکم جوابم داد: درست نیست یعنی درست نیست

بعد بلند شد و به اتاقش رفت و در را محکم بست.. باچشمان بارانی ام سرم را پایین انداختم و محکم چشمانم را بستم... اجازه دادم شب را با خودش تنها باشد تا متوجه اشتباهش بشود مطمئن بودم که فردا نظرش عوض خواهد شد سراغ پیانو رفتم و حسابی از خجالت اشک هایم در آمدم... نمیدانستم چه کار میکردم.. فقط میدانستم که امشب دیگر نباید جلوی اشکهایم را بگیرم باهر صدایی که می آمد سیل اشکهایم روانه میشد

دستهای ظریف و بی حالم بی حال روی نت های پیانو می افتاد و صدای بدی را ایجاد میکرد نمیدانم کجای آن صدا غم انگیز بود که با لمس هر کدامش اشکهایم روی صورتم جاری میشدند شاید برای این بود که میخواستم صدای گریه کردن هایم پشت یک صدای ناخوشایند پنهان شود...

سرم را روی پیانو گذاشتم و تا میتوانستم به بختم گریستم دستم را جلوی دهانم گرفتم و روی زمین افتادم و بی صدا اشک ریختم صدای هق هق هایم غیر قابل کنترل بود و تمامی نداشتند..

هامون:

ساعت آخر

می فهمیدم حالش را اما اینبار کاری از دستم بر نمی آمد.. در اتاق را باز کردم و به آرامی بیرون رفتم که دیدم دست از حق برداشت و نقش زمین شد و سکوت کرد.. گمان کردم از حال رفت خواستم به سمتش بروم که دیدم محکم خندید در حالیکه روی زمین به خودش می چرخید.. میخندید اما درد این خنده از گریه هم بیشتر بود آنقدر که چشمانم را بستم و دستانم را روی گوشم گذاشتم

روی زمین خوابش برده بود بلندش کردم که دیدم خواب آلود داد زد: برو کنار.... به من دست نزن روی تخت نشاندمش و از اتاق بیرون زدم...

عزم آن دارم که امشب نیم مست پای کوبان

کوزه ی دردی به دست

سر به بازار قلندر در نهم پس به یک ساعت

ببازم هر چه هست

"عطارنیشابوری"

آدمیزاد گاهی آنقدر درگیر غمهایش میشود که زندگی کردن را به کلی از یاد میبرد محبت کردن به یکدیگر فقط به اندازه نیاز است

نیازشان که برطرف شد.. میشود حکایت یک سر و هزار سودا به چه قیمتی؟ خوشا به حالی عاشقانی که معشوق معشوقشان هستند...

ساعت آخر

خوشا به معرفت کسانی که وقتی دلشان برایت تنگ شد حالت را میپرسند نه وقتی که کار داشتند... کاش زندگی جوری بود که هیچ کس به هیچ کس نیاز نداشت اینگونه مطمئن میشدیم که آدمهایی که اطرافمان هستند دوستان دارند نه کارمان

تبسم:

صبح که بیدار شدم خودم را در اتاق دیدم، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم... فکر میکردم دوباره صبحانه حاضر کرده و بالبخندش همه چیز را حل میکند... اما از آن روز هیچ چیز درست نشد که هیچ بدتر شد دنبال هامون میگشتم که دیدم از طبقه بالا می آید هیچ صبحانه ای در کار نبود، حتی لبخندی هم نبود

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و صدایش کردم: هامون؟

در حالیکه به راهش ادامه میداد و انگار که نه انگار صدایش میکنم آب را یک نفس سر میکشد... در حالیکه از این بچه بازی هایش عصبی شده بودم محکم تر از قبل صدایش کردم و بی آنکه به سمتم برگردد گفت: شب میام دنبالت بریم دکتر... و گذاشت و رفت... میدانستم دلش نازکتر از آنی ست که منکر زندگی یکی شود...

او عوض تمام نداشته هایم بود... سخت است دلت را به دلی گره بزنی که خودش باعث آزارت است سخت است نفست کسی باشد که میلی به نفس کشیدن نداشته باشد

اینجاست که نه راه پس داری و نه راه پیش!!!

و ناچار درست وسط نمی دانه هایت غرق میشوی... ای کاش زمانیکه خدا انسان را خلق میکرد کنارش کسی راهم می آفرید که برای همیشه درکش میکرد اینگونه شاید مدام در جست و خیز اثبات خودت به دیگران و از همه مهمتر مهمترین نبود!!! حال کمی بهتر شده بود با حرفی که موقع رفتنش زد و یقین داشتم امشب همه دلخوری هارا رفع و رجوع خواهد کرد...

پس زیبا برای شب آراسته کردم آن "خود" "او" "را"... نزدیک شب بود و هوا روبه تاریکی میرفت و خبری از هامون نبود... با صدای زنگ در کیفم را از روی کاناپه برداشتم و از خانه بیرون رفتم دیگر خبری از لبخند دلکشش نبود..

اصلا همان بهتر که نبود.. او باید به خاطر رفتارش ادب میشد اما آن خنده و لبخند ها مانع از دل سنگیم برایش میشد هیچ که دلم را هم به اغوا میبرد..

ساعت آخر

دل آشوب بودم.. دلشوره داشتم وای که من چقدر از این دلشوره ها واهمه داشتم هر موقع که حسش میکردم..حالم به بی حال ترین حالت ممکن بی حال میشد نزدیک یک ساختمان ترمز کرد و خواست پیاده شوم پیاده شدم کمی که اطراف را برانداز کردم هیچ تابلویی برای مطب پزشک دیده نمیشد دستم را گرفت و وارد یک ساختمان شد در حالیکه قلبم از جایش کنده میشد دنبالش میرفتم

دستش سرد بود.. حتی دستش همان دست اول نبود جلوی یک اتاق ایستادو میخواست داخل شود که منشی مداخله کرد بعد ازاینکه حال منشی را گرفت داخل اتاق شد و مراهم دنبالش کشاند خانومی با یونیفرم سفید نزدیکم شد عینک بزرگی به چشم داشت و هیکل دهشتناکی ترسیده بودم اما جای ترس نبود چون هامون کنارم بود گرچه دستانش هنوز سرد بود...

-سلام عزیزم خوبی؟

مردد جوابش را زیر لب گفتم که گفت:آماده اید؟

وا؟برای چه؟

-ما فقط اومدیم...

هامون آمد وسط حرفم:بله بله آماده ایم

اینبار دیگر تحمل نکردم و عصبی فریاد مانند گفتم:برای چی باید آماده باشیم؟ما فقط اومدیم از حال بچمون باخبر بشیم

تا این را گفتم دکتر متعجب به هامون خیره شد...

هامون نجوا کرد:میخواستم بهش بگم ولی...

دادکشیدم:ولی چی؟

دکتر گفت:اینجا میان برا سقط جنین...

اینجامیان...

کم مانده بود از حال بروم

ساعت آخر
دنیا دور سرم میچرخید

اما الان زمان ضعف نبود چون با کوچکترین ضعفی بچه ام را از دست میدادم...
با حال نزارم به هامون زل زدم..

هامون:

با چشمان معصومش خیره شد و با لکنت و آشفتگی گفت: دروغه

دروغه مگه نه؟

ای کاش دروغ بود اما نبود...

در آنی دستم را با دست ظریفش گرفت و دنبالش می کشاندم که سرش فریاد کشیدم و دستم را رها کرد

تبسم:

-این نهایت خیانتت هامون...

با من این کارو نکن

اما تنها حرفی که او در برابر لابه و عجز من گفت این بود: بیا تمومش کن وقت خانوم دکترم نگیر

دادزدم: این؟ این دکتره؟ این قاتله یا دکتر؟

با سیلی محکمی که روی صورتم نشست صدایم در نطفه خفه شد او فرق داشت با کسی که من زندگیم را بی بهانه
تسلیم وجودش کرده بودم

حتی وجود به قول معروف خشک و خالی... فکر میکردم با او میتوانم از ورای هر مشکلی بگذرم.. اما همیشه همه
چیز آنگونه که ما میخواهیم پیش نمیرود روزی چشمانت را باز میکنی به هوای وجودش تا شیرینی زندگی را بچشی
ولی تا پلک به هم میزنی همه چیز به کامت تلخ میشود

ساعت آخر

ناباوارانه است گاهی اگر فکر کنم من هیچ چیز برای از دست دادن ندارم اما من!!! واقعا چیزی برای از دست دادن نداشتم...

به این نقطه که میرسی زانوی غم بغل میگیری... میباری بر حال و روز بی حالت.. و کاری از دستت بر نمی آید... شاید هم تو بیش از حد خسته شده ای و نای زندگی نداری این جاست که در عمق خاطرات خط خورده ات گم میشوی و تا به خودت بیایی می بینی کار از کار گذشته است..

-هامون بیا بریم خواهش میکنم.. بیا بریم من میترسم میفهمی؟ میترسم!!!

-اینجا ترسناک نیست.. ترسناک اون پر تگاهی بود که تو تاریکی محض دنبال عشقت شهاب میگشتی...

یادته که؟

کیش زندگی شده بودم ومات بی وفایش...

این یعنی "باخت"...

کیفم را در دستم فشردم تا میتوانستم میدویدم گاهی زندگی عجیب بازیت میدهد... من این راه هارا چندسال پیش هم طی کرده بودم

در شب دویدن ها... فرار کردنها... ترسیدنها.. تاریکی ها... سقوط ها... تباهی ها... من به کدام مسیری میروم که مدام پوچم میکند؟! هامون مدام زنگ میزد که تلفنم را خاموش کردم و بعد به گوشه ای پرت کردم حالم فناتراز آنی بود که بتوانم موقعیتم را درک کنم و گوشی را دور نیاندازم... بازهم در مسیر ناتمامم راه میرفتم و میدویدم صدای پارس سگ ها آتش ترسم را شعله ورت میساخت از خیابان که میخواستم بگذرم

با نور ماشینی که به سرعت سمتم می آمد به عقب نگاه کردم ماشینش شبیه ماشین هامون بود و رانندگیش هم همان طور وهم انگیز عین هامون..

تا آمدم خودم را بتکانم و در حالیکه دستانم را از شدت بالای نورش نزدیک چشمانم گرفته بودم محکم با ماشین برخورد کردم دیگر به خوابی عمیق فرو رفتم و هیچ نفهمیدم.

ساعت آخر

۴ سال بعد:

جلوی آینه می ایستم و درحالیکه موهای خیس را بایک حرکت پخش میکنم خم میشوم و بیشتر روی صورتم زوم میکنم قشنگ به چشمانم نگاه میکنم چیزی کم و کسر نیست آری!!! هیچ کم و کسری وجودنداشت بیشتر که دقت میکنم... چیزی داخل چشمهایم موج میزند چیزی فراتر از یک چشم این چشمها حکایت یک غم دیرین بودند آری این منم دختری از تبار غم و دلی آکنده از پاییز...

- پاییز...

پاییز..

بازهم شروع شد... در حالیکه رییس غر غرویم اسمم را از بر میکند به سمت اتاقش میروم و بعد از چند تقه در را باز میکنم

- بازهم که دیر کردی؟

بازهم میگردید!!!

- باز کجا بودی؟ لابد جلوی آینه؟ همون جایی که همیشه هستی

هووووف بلندی میکشمو: چی میگی خانوم حشمتی؟ باز که حالت خرابه

- بهت نگفتم این مدلی حرف نزن... بهت نگفتم دلم نمیخواه بشنوم یه دختر اینجوری داره حرف میزنه؟

در حالیکه صدایش بالاتر میرفت من هم با صدای خیلی بلند تری گفتم: کدوم دختر؟

هان؟ کدوم دختر؟ این دختر... عاشق پسری بود که تهش بهش نارو زد.. این دختر همسر مردی بود که بزرگترین خیانت زندگیشو بهش کرد... این دختر مادر بچه (با گریه) بچه ای قرار بود باشه که هیچ وقت به دنیا نیومد... این دختر یه بازنده بزرگه... دستم را به عنوان تهدید جلوی چشمم گرفتم: دیگه صداتو برامن بلند نکن... بترس از من خانوم حشمتی... عجیب ترسناک میشن اونایی که هیچی برا از دست دادن ندارن

- تو کی هستی؟

- من؟ یه عروسک که نه جون داره... نه روح داره.. فقط شبا خواب میبینه که یه انسانه..

ساعت آخر

-بهت گفتم کمکت میکنم ولی نه اینطوری..

جلوتر رفتم و دو دستم را روی میزش کوبیدم:کسی از شما کمک نخواست...

-ولی اون شب که وسط خیابون افتاده بودی و توی جوی خونت جون میدادی...بهم نگفتی کسی از تو کمک نخواست

دادادم:خب نمیکردی..اصلا کی بهت گفت منو نجات بدی؟

کی بهت گفت یه مادر نالایق رو نجات بدی؟آخه لعنتی کدوم مادری میتونه بدون بچه ش زندگی کنه که منم بتونم؟

من...من فقط میخوام از اون انتقام بگیرم

انتقام این همه سال رو...

-پاییز دخترم...این کارا آخر عاقبت نداره

تهش این خودتی که پشیمون میشی..چون فقط به خودت ضربه میزنی.. بازی انتقام...یه بازی دوسر باخته...تو آیند تو

میبازی...اون گذشتشو

و بیشترین صدمه رو خودت میخوری دستهایم روی گوشم گذاشتمو:واای...شروع شد بازهم کلاس اخلاق

-اصلا مگه تو نمیگفتی که عاشقش بودی؟خب پ چیشد؟

ن-.....ع...مثل اینکه تو واقعا حالت خوش نیس...من دو ساعته دارم قصه تعریف میکنم...یعنی

پاییز..خاک.....

-خیله خب...تو فقط اینو بهم بگو که وسط این بازی انتقام دوست داشتن کجا میره

دادادم:دوست داشتن بره به درک

دستم را روی قلبم گذاشتمو:دیگه نمیزنه...خیلی وقته صدای تپش هاش رو نمیشنوم من خیلی وقته مردم...پس

دیگه لااقل حرفی از دوست داشتن نزن باران شدیدی میبارید بدون چتر بیرون زدم سوییچ ماشین دستم بود اما

ساعت آخر

دلَم قدم زدن میخواست درحالیکه زیر باران رفته بودم و حسابی خیس میشدم دستانم را باز کردم داد زدم:

بخوان_____وان

بخت باران زده ام فاتحه ام را _____تو بخوان...

دنیا برای این مرده جایی ندارد

تو بخوان فاتحه ام را....

هامون:

مدت زیادی میگذشت و من هنوز از تبسم خبری نداشتم از طرف بچه های اداره هم پیگیرش شدیم اما چنین فردی با این نام و نشان را نیافتیم... سر یک بازی بچه گانه هر دویمان را تنها کرد و رفت... البته سارا واقف تو این چند سالی که تنها بودم و خراب دستگیرم بود..

خانوم واقف همان و کیلی بود که سالها پیش تبسم پیشش کارآموز بود در این مدت همیشه کنارم بود و هیچ کمکی را از من دریغ نمیکرد شاید به خاطر وجود او بود که من نبود تبسم را دوام آوردم... از آن شب به بعد دیگر نه از بچه خبری شد و نه از تبسم... عذاب نبودش ثانیه ای رهایم نمیکرد... کاش بود و تا دلش میخواست غر میزد.. کاش بود و حرف حرف او بود.. فقط ای کاش بود... من اولین زخم عشق را با او تجربه کردم، من تمام اولین هارا با او احساس کردم از همان زمانیکه بار اول در رستوران دنبال فردی دیگر میگشت و چشمان مایوسش را دیدم

از همان زمانیکه طغیان میکرد و مدام حرف میزد.. از همان زمانیکه قهر میکرد و حرفی نمیزد... و از همان زمانهایی که مرا در بند خود اسیر کرد و گذاشت و رفت و اکنون نیست.. دریغ از کوچکترین خبری... صدای زنگ در بالاخره مرا از افکار درد آگینم بیرون میکشاند

این روزها مانند آدمی شده بودم که ندانسته پای در جزیره ای ناشناخته گذاشته و اکنون در آن عمق تنهایی هیچ راهی جز ماندن و باختن برایش نمانده است

در جبری مجبور...

ساعت آخر

گرفتار موهومات شده است و دیگر سایه اش هم از وی گریزان است این یعنی افسون تنهایی... نفرین بر این جدایی... جدایی بی حد و مرز از معشوق... و گرفتار شدن در سیل خیالات بی او بودند که مرا اینگونه مجنون وار در رویاهایم به با او بودند فرامیخواند و افسوس.. که پایی برای رفتن نیست.. درست مقابل باورهایم دیواری کشیده ام تا دیگر بروز نکند ذره ای از آن بی رحمی ها و خودشیفتگی هایم... دیگر بس بود.. ادامه دادن به غروری که جز تنها ماندنم هیچ به ارمغان نداشت.. آن غرور شیطانی که آخر هم کار دستم داد و اینگونه تاوان عشقی را میدهم که دلیلش بودم.

می بینید آنقدر مجنون جنونش شده ام که وقتی در افکارش پرسه میزنم... توان جدایی ندارم حتی از خیالش.. و آن بیچاره ای که زنگ در را میزد حتما رفته است.. رفتی به گمان آنکه فراموش میشوی!! اما من دیوانه را دیوانه تر کردی...

در را باز میکنم و خانوم واقف که ناامید به در تکیه داده و با باز شدن در در حالیکه چشمانش برق امید میزند به سمتم می آید..

_عذر میخواوم که پشت در معطل شدید

(باخوشرویی گفتم): بفرمایین تو

و اونیز با خوشحالی می پذیرد دریغ از کمی تعارف!!!

...

_خب خانوم واقف کارا خوب پیش میره؟

در حالیکه سعی داشت عشوه اش را افزون کند گفت: بدنیس... میگذره..

_هنوز خبری از تبسم نشده؟

با این سوالم کمی دمق شد اما چرا؟ ولی بعد افکارش را جمع و جور کرد و گفت: هنوز دنبالشین؟

تعجب کردم از حرفش که سریع گفت: منظورم اینه که هنوز دنبالشیم...

گویا خانوم واقف نمی دانست که من موکلش نیستم و نمیتواند با بازی کردن با کلمات مرا دور بزند..

ساعت آخر

با این حال گفتم: ممنون میشم خبری شد به منم اطلاع بدین

اینبار افسرده وزیر لبی جوابم داد: حتما..

حرف که به تبسم میرسید حوصله اش می پوکید

گفت: جناب خجسته.. امشب افتخار میدین شام رو باهم بخوریم؟

با اینکه حوصله نداشتم اما به ناچار پذیرفتم همراه شبش باشم...

تبسم:

به خانه رسیدم.... خیس باران بودم.. طوری که آب از سرو کولم می ریخت باز جلوی آئینه رفتم و باز به خودم زل زدم دلم عجیب برای خودم میسوخت وصف حالم حال شعر راهم به هم میریخت عجب مراعات نظیری شود این من امشب... چشمهای بارانی... لباسهای بارانی... بخت باران زده... لبهای خیس آرایش به هم ریخته... در کنار قهوه ای تلخ... همه چیز جور است برای نابودیم... فقط یک «تو» کم است تا شاهد نابودی من باشد آه عمیقی میکشم و با همان سر و وضع روی تخت پلاس میشوم بیشتر که دقت میکردم میدیدم اتاق زیبایی داشتم دیوارهایی با رنگ قهوه ایه سوخته از کمد بگیر تا آئینه و میزو صندلی و تخت همه سفید بودند

خانوم حشمتی بیچاره!!! نمی فهمد که این همه تاریکی و قهوه ای های سوخته را این همه سفیدی هم نمی پوشاند... چون تقصیر سفید است این همه سیاهی...

خانوم حشمتی زنی مهربان بود.. شوهرش فوت کرده بود و هیچ بچه ای نداشت (شاید حالش را در این مورد خوب بفهمم)

ولی تا دلت میخواست ثروتمند بود... شوهرش رییس کارخانه نساجی بود و پدرش هم قریب به یقین از معدود ثروتمندانی بود که بود.. چه کند با این همه ارث و میراث؟ لاقلا اگر بچه داشت در این قصر مجللش شوری داشت دلیلی برای ادامه داشت ولی حالا با این همه ثروت باز هم تنهاست و سرش را با کار در کارخانه همسرش گرم میکند در کل زن خوبست تنها یک مشکل دارد و آن اینست که زیادی ساده است.. ساده که باشی با معمایی دشوارت میکند و اختیارت را سلب میکنند و گیجت میکنند... نامم را پاییز گذاشتم تا تبسم برایش خیالی بیش نباشد..

ساعت آخر

آری برای این بخت سیاه و سفید..عشق سیاه و سفید و پر از تناقض پاییز بودن می آید نه متبسم بودن!!! فقط پاییز و پاییزی...با برگها و بختی خزان زده... چرا که من در این بهار...عجیب خزان زده ام.. بلند میشوم و کتاب شعری را بر میدارم که خانوم حشمتی با خط خود در آغاز شعری نوشته بود که عجیب در وصف حالم بود:

این روزها تیزم،خونین و خون ریزم

این روزها از رگ ، از مرگ ، لبریزم

میت رسم از پایم، می ترسم از دستم

معجون تلخی از تیمور و چنگیزم

«در قلب فروردین، وقتی چنین زردم

دیگر چه میخواهی، از جان پاییزم»؟

-علیرضا آذر

در قلب فروردین وقتی چنین زردم

دیگر چه میخواهی؟ از جان «پاییزم»؟

چند باری این بیت شعر در ذهنم پرسه زد و در حالیکه سرم به شدت گیج میرفت از حال میروم...

هامون:

ساعت آخر

راس ساعت مقرر جلوی رستوران بودم... ماشین خانوم واقف هم جلوی در رستوران پارک بود... داخل رستوران شدم و دیدم خانوم واقف با لبخندی برایم دست تکان میدهد به سمتش رفتم و روبرویش نشستم بعد از احوالپرسی و سفارش غذا خانوم واقف گفت: کم حرف شدین 'کنه فضای رستوران به مزاجتون نساخته؟ چه میگفت؟ فضای رستوران مگر چگونه بود؟

سری به اطراف چرخاندم و متوجه قضیه شدم.. حالا می فهمیدم چرا اصرار داشت رستوران را او انتخاب کند.. اما یک چیز کم بود.. آری یک چیز کم بود جای یک چیز خالی بود شاید هم جای یک نفر کم بود!!! لبی تر کردم با صدای بم دارم گفتم: خانوم واقف؟ خیلی ممنونم از تون بخاطر امشب... اما

(بعد از کمی مکث ادامه دادم): شبتون خوش

میخواستم بلند شوم و بروم که گفت: مثل اینکه خوشتون نیومد

با ابروان گره خورده گفتم: مثل اینکه نه!!! قطعاً خوشم نمیاد..

شما متوجه نیستین نه؟

من در حالیکه سعی میکنم با فکرو خیال یک نفر روزامو شب کنم و شبامو روز.. تا اینکه بتونم به این زندگی نکبت بار ادامه بدم اونوقت شما عوض کمک؛ مدام میان وسط این افکار...

خانوم واقف!!! شاید درکش برای شما سخت باشه... اما اون یه نفر همه ی نفر من بود تمام این شهر پرهیاهو بدون اون برای من خالیه

بغض در گلویم ریشه انداخته بود: پوچه...هیچیه..نیستیه... سرم را تکان دادمو آهسته گفتم: نمی فهمین!!! از رستوران بیرون زدم... باز حالم خراب شده بود.. بدون ماشین پیاده راه افتادم من بودم شب بود تاریکی بود خیالش بود اما خودش نبود.. بغض گلویم چشمان اشک آلودو سرخم

دستان لرزانم نفس های رو به آوارم پاهای بی جانم سیگار در دستم دودهای سیگار در این همه تاریکی طلوعی بود برای خودش آرام جانم..

من هیچ... به خاطر این دستها که دستانش را گم کرده اند برگرد این دستها دستهایت را میخواهند برگرد!!! برگرد!!!

ساعت آخر

تبسم:

چشمانم را که باز کردم صداهای گنگی در سرم می پیچید... در بین این همه صدای گنگ دنبال یک صدای آشنا می گشتم

اما نبود مرد سفید پوشی نزدیکم شد و دستش را در مقابل چشمانم تکان داد و آرام نجوا کرد: خانوم؟ صدای منو میشنوین؟ دست منو مینینین؟

با بی جانی سرم را تکان دادم به نشان تایید

متوجه شد و بیرون رفت بعد از چند ساعت که به خودم آمدم دیدم روی تخت بیمارستان بودم خانوم حشمتی با نگرانی نزدیکم شد و دستم را گرفت که دستش را پس زدم هاج و واج مینگریست که گفتم: دیگه دلم نمیخواد کسی دستم رو بگیره..

_ خوبی؟ اوادم دیدم تو اتاقت رو کف زمین افتادی خیلی ترسیدم..

_ میخوام برم

_ همیشه باید استراحت کنی

_ من خوبم

_ دِ نیستی!!

متعجب پرسیدم: چرا مگه چمه؟ من که چیزیم نیس خوبم من

انگار نمیخواست حرف بزند اما چشمانش لبالب اشک بود و فریاد های بی صدا

نگران شدم و با لکنت داد زدم: خ خب یعنی چی؟ دِ لااقل بگو بدونم چه مرگم شده؟

حرفی نزد که عصبانی شدم و آشفته و مثل دیوانه ها سرم را از دستم کشیدم که فواره و جوی خون در دستم درست شد و در حالیکه خانوم حشمتی میخواست مانع شود از اتاق خارج شدم و دکتر راصدا کردم دکتر و پرستار سراسیمه نزدیکم شدند در حالیکه دستم را به سمت خودم میگرفتم گفتم: من چم شده؟

بلند تر پرسیدم: من چم شده؟

ساعت آخر

دکتر در حالیکه میخواست آرام کند اما نمی توانست هم صدای من شد و داد زد: ممکنه هیچوقت دیگه نتونی ببینی
ماتش شده بودم.. یک قطره اشک از یک چشمم جاری شد: چی؟

م من یه بار ت تصادف کردم و سرم ضربه دیده شاید به خاطر اون که گیج میره سرم هراز گاهی... نه؟

گریه میکردم و هیچ کس جوابی برای سوالاتم نداشت در حالیکه سعی میکردند گریه نکنم اما من نمیتوانستم جلوی
اشکهایم را بگیرم زخم روی دستم قشنگ فراموش شد.. زخم روی قلبم..؟ امان..

تند تند راه میرفتم و اشکهایم را پاک میکردم و باهر قدم ریشه نفرتم نسبت به هامون در قلبم مستحکم تر میشد
من باید قبل از هر اتفاقی که ممکنه برام بیوفته یه کاری بکنم مطمئن بودم که همهد چیز سر جای خودش هست و نه
خانه را عوض کرده و نه شغلش را و نه خودش را..

اما تحولات مهمی قراراست در زندگیش رخ بدهد شب شده بود و خانوم حشمتی مشغول آشپزی.. باوجود اینکه
میتوانست کارهای خانه را به یک خدمتکار بسپارد اما زنی نبود که از زیر کار قسر در برود اراده اش در این سن و
سال قابل ستودن بود از پله ها پایین رفتم که دیدم عصبانی شد: خب بگو پیام کمکت واسه چی با این حال تنهایی از
پله ها پایین میای؟

_ کور نشدم که هنوز میبینم

_ بیا بشین شام آمادس

بی حال صندلی را کنار زدم و پشت میز نشستم

آهسته نجوا کردم: فردا از اینجا میرم

فقط نمیدانم چرا وقتی از رفتن گفتم بغضم گرفت

بغضش گرفت..

_ کمی استراحت کن به خودت بیا بعد میری!!!

_ همیشه.. به اندازه کافی هم در حقم کردی کارایی که وظیفت نبود

_ کجا میخوای بری؟

ساعت آخر

_فرداصب میرم تهران

_مطمئنی میخوای بری؟

_مطمئنم!!!

_میخوای منم باهات بیام؟

_نه نمیخواد

چشمانش لبریز از اشک شده بود بدون اینکه لب به غذاهایی که باهیجان می پخت بزند از پشت میز بلند شد و

موقع رفتن گفت: پاییز!! دخترم..اگه تونستی ببخش

دیر بود..دیر شده بود برای بخشیدن

آن هم برای بخشیدن کسی که هیچ تلاشی برای بخشوده شدن نکرده...

مرد تبسمی که جز بخشیدن هیچ نمیدانست..

من پاییز را بیشتر دوست دارم!!!

...

در حالیکه روی تخت دراز میکشیدم نجواکنان گفتم:

من که از یاد تو بی خوابم عزیز!!!

نوش جاننت خواب رحمت..

شب به خیر!!

هامون:

روی کاناپه نشسته بودم..همه جا تاریک بود...تاریکی را دوست داشتم..عجیب با او مأنوس شده بودم..

ساعت آخر

از وقتیکه رفته.. کارشب هایم شده روی کاناپه ای که زمانی میخوابیدو در کنار آن میز در خود جمع میشد و مثل دخترک ها آهسته اشک میریخت چه قدر دلم لک زده است برای دیدن چشمهایش...چشمائی که وقتی چشمانم رامیدید برق میزد و پر بود از معصومیت... با اینکه تلفن همراهش را در خیابانهای نزدیک پیدا کرده بودند و خبری از خودش نبود اما من هرگز نبودش را باور نکردم.. این قلب گواه زیستنش را میداد.. به قول شاعر: بازهم شب شد و دلتنگی ما روشن شد!!!

تبسم:

چند دست از لباسهایی که خانوم حشمتی برایم گرفته بود را داخل چمدان کردم چرا دل کندن سخت بود؟ وقتی چمدان را پرمیکنی از آوارگی هایت از دلتنگی های ریشه به جان زده ات چمدان پر میشود و دستت نای بلند کردنش را ندارد فقط این وسط نمیدانم خیسی گونه هایم از چیست..؟

از پله ها که پایین می رفتم متوجه آهنگی شدم و صداهایی که از آشپزخانه می آمد:

"پاییز می رسد که مرا مبتلا کند

با رنگ های تازه مرا آشنا کند

پاییز می رسد که همانند سال پیش

خود را دوباره در دل قالیچه جا کنم

او می رسد که باز هم عاشق کند مرا

او قول داده است به قولش وفا کند

پاییز عاشق است پاییز عاشق است

پاییز عاشق است و راهی نمانده است

ساعت آخر

جز اینکه روز و شب بنشینند دعا کند

بنشینند دعا کند

تقویم خواست از تو بگیرد بهار را

تقدیر خواست راه شما را جدا کند

او می رسد که باز هم عاشق کند مرا

او قول داده است به قولش وفا کند

خش خش، صدای پای خزان است

یک نفر در را به روی حضرت پاییز وا کند

خش خش، صدای پای خزان است

یک نفر در را به روی حضرت پاییز وا کند

پاییز عاشق است پاییز عاشق است

پاییز عاشق است و راهی نمانده است

پاییز عاشق است پاییز عاشق است

پاییز عاشق است"

پاییز عاشق است؟ پاییز خزان زده من بیزار است... عاشق نیست.. جلوی آشپزخانه ایستادم و باچشمانی محزون

تکیه ام را به در دادم: خانوم حشمتی؟

به سمتم برگشت.. گریه کرده بود و رد پای اشکهایش روی صورتش به جا مانده بود.. جلو رفتم و محکم در آغوشش

گرفتم

ساعت آخر

آغوشش گرم بود... مادرانه بود آری آن دستی که آرام روی سرم نشسته بود مادرانه بود مادرانه هایی که من هرگز تجربه نکرده بودم در آنی حسرت بزرگی در دلم رخنه کرد و آه کشیدم..

-بازم میای پیشم مگه نه؟

-میام معلومه که میام...

تا دم در همراهیم کرد و در آخر گفت:

تورو عوض بچه نداشتم دوست داشتم

اما من نتوانستم بگویم "تو را عوض مادر نداشتم ام دوست دارم" چون هرگز مادری نبود تا بدانم مادری چگونه است.. مادر داشتن چه لذتی داد؟

و نه داشتنش چه غمی... چمدان را دنبال خودم میکشادم و میرفتم که باران گرفت نگاهم را به بالا سوق دادم: تو دیگر چه میخواهی؟ تو دلت از چه گرفته رفیق دیرینم... هم پای بی کسی هایم...

"بزن باران... بزن!!"

من سفر کرده ای هستم که پشت پایش آبی نریخته اند"

هامون:

تا خود صبح بیدار بودم.. فرقی نمی کند عزیز مرا... من در هر حال با تو زندگی میکنم.. چه با تو و چه با یاد تو... آماده شدم تا سر کارم بروم

دیگر جلوی آئینه نمی ایستادم چونکه دیگر دستی نبود که از پشت بر گردنم بیاویزد و مرا خوش پوش ترین محبوب زندگیش بنامد.. دیوانه وار با آهنگی که از پخش میشود هم صدا میشوم:

به سوی تو به شوق روی تو

ساعت آخر

به طرف کوی تو سیپیده دم آیم

مگر تو را جویم بگو کجایی

نشان تو گه از زمین گاهی

از آسمان جویم ببین چه بی پروا

ره تو می پویم بگو کجایی

کی رود رخ ماهت از نظرم

نظرم، به غیر نامت کی نام دگر ببرم

اگر تو را جویم

حدیث دل گویم بگو کجایی

به دست تو دادم دل پریشانم دگر چه خواهی

فتاده ام از پا بگو که از جانم

دگر چه خواهی

یک دم از خیال من نمی روی ای غزال من

دگر چه پرسی ز حال من

یک دم از خیال من نمی روی ای غزال من

دگر چه پرسی ز حال من

تا هستم من اسیر موی توام

به آرزوی تو ام

اگر تو را جویم حدیث دل گویم

ساعت آخر

بگو کجایی

به دست تو دادم دل پریشانم

بگو کجایی

فتاده ام از پا بگو که از جانم

دگر چه خواهی....

....

امروز با خانم واقف قرار داشتم... از رفتاری که آنروز با اوداشتم دلخور بودم و دلم نمیخواست جواب کمکهایش را اینگونه با بی رحمی بدهم...

امشب هم در رستورانی که آدرسش را برایش فرستاده بودم برای شام دعوتش کردم تا دلخوریش را فراموش کند.. و یک دسته از گل‌های زیبا و خوشبو برایش سفارش دادم.. جلوی رستوران پیاده شدم و سرمیز نشستم گویا من زودتر آمده ام چون او همیشه سر موقع حاضر میشود..

کمی بعد باسلامی که داد از جایم بلندشدم و بعد از عرض ادب هر دو نشستیم... بعد از سفارش غذا مشغول دلجویی شدم و با حرفهایم سعی کردم دلخوریش را رفع کنم... او هم لبخند میزد و به گمانم متوجه ندامتم شده بود...

تبسم:

به تهران رسیده بودم هوا تاریک شده بود ولی چراغ خیابانها.. چراغ ماشینها.. چراغ مغازه ها روشن بود و من این شبهارا دوست داشتم

آرامش پیدا میکردم باخود قرار گذاشته بودم که صبح زود در اداره اش ببینمش و حسابی در اولین دیدار از خجالت این چند سال درآیم و بهتر بگویم اسمش را نوعی انتقام میگذارم.. قصد آزارش را داشتم ..

آری اینبار قصد داشتم دیگر کم نیاورم و میخواستم حسابی با این پاییز متولد شده در وجودم به خوبی آشنا شود.. لحظه ای دلم چیزی خواست..

ساعت آخر

دلَم هوای آنجا را کرد... بی آنکه لحظه ای بیندیشم در مورد جایی که میخواستم بروم از راننده خواستم تا آنجا پیاده ام کند...

جلوی در رستوران ماشین متوقف شد و من پیاده شدم در دلَم آشوبی به پاشده بود بدون کوچکترین فکری در حالیکه رستوران را نظاره میکردم داخل شدم.. آری رستوران همان رستوران بود این ما بودیم.. که دیگر مانبودیم... برای لحظه ای حس کردم قلبم از جایش کنده میشود

اول تند تند زد و بعد آرام آرام آرام داشت دست از طپش میکشید آنچه را که میدیدم باور نداشتم.. یاشاید هم من دوست داشتم باور نکنم..

آری خودش بود.. هامون بازنی که روبرویش ایستاده بود قشنگ خوش و بش میکرد میخندید.. لبخند میزد.. حرف میزد

دقیقا همان کارهایی که من این چند سال فراموش کرده بودم انجام دهم... با دسته گلی که تقدیمش کرد اشکم درآمد.. نزدیک که شدم... احساس کردم که زن را میشناسم.. آری چهره اش آشنا بود برایم... درست است او همان زنی بود که من سالها پیش در کنارش کارآموز بودم.. دلَم شکست... دستانم سرد شد و سرد شد و یخ کرد.. این دستانم نبود که یخ میکرد.. احساسم بود که داشت یخ میزد!!! باچشمان بارانی از رستوران خارج شدم.. با فکر به اینکه او را به همان رستورانی که قبلا مرا میبرد برده است... دیوانه میشدم.. باران قشنگ میبارید... چشمان من هم میبارید.. در تاریکی شب زیر باران تنهایی قدم میزدم صدای باران که روی سنگ فرش هادر خیابان میزد زیبا بود بارانی که روی نیمکت های خالی از دو نفر می نشست.. گریه میکردم و گوشیم را بیرون آوردم و هندزفری هایم را در گوشم کردم و صدای آهنگ را بالا بردم:

"""" دوباره باز خیاله تو خیابونایه خیس شهر

فاصلمون خیلی شده این دفعه بیشتر از یه قهر

دوباره دیوونه شدم تو این هوایه بارونی

یه دنیا بغضه تو گلوم نمیشکنه به آسونی

پاییزه دلگیری نموند اگه میموندی تا تهش

ساعت آخر

کج نمیکردی راهتو میومدی تا آخرش

قدم زدن تو این هوا یه حاله عاشقونه بود

گرفتن دستایه من واست یه روز بهونه بود

دلم هنوزم واسه تو یه جوهره دیگه میزنه

با اینکه ساده رد شدی ساده ازت نمیگذره

هنوز تو گوشم میپیچه صدایه خنده های تو

چطور فراموش بکنم یه دنیا خاطراتتو

گذشتی از خیالمو حتی نکردی باورش

پاییزه دلگیری نبود اگه میموندی تا تهش

یادم میاد لحظه ای که داشتی میرفتی از پیشم

گفتی تو این خزون واست بارون آخری میشم

تمومه یادگاریات هنوز واسم یه خاطرست

بازم خیابونایه خیس لعنت به هر چی فاصله ست

دلم هنوزم واسه تو یه جوهره دیگه میزنه

با اینکه ساده رد شدی ساده ازت نمیگذره

هنوز تو گوشم میپیچه صدایه خنده های تو

چطور فراموش بکنم یه دنیا خاطراتتو

گذشتی از خیالمو حتی نکردی باورش

پاییزه دلگیری نبود اگه میموندی تا تهش """"

ساعت آخر

بغضم ترکیده بود هم صدا با آهنگ میخواندم.. انگار حرفهای دلم رو میزد.. حال ناخوشم را خوش میکرد..

در هتلی که خانوم حشمتی برایم اتاق رزرو کرده بود رفتم شب را به زور سحر کردم.. جلوی میز نشستیم و شروع به نقاشی کردن صورتم کردم موهایم را به یک طرف میدادم که متوجه تارموهای سفید در بین موهایم شدم...

با این حال موهایم را کنار صورتم ریختم.. با اینکه همیشه میگفت چشمانم همینگونه که هست زیباست و هرگز اجازه نمیداد آرایشم را در چشمانم دخیل کنم حسابی آرایش کردم و یک شلوار تنگ مشکی پوشیدم قدم متناسب بودو مانتوی کوتاه خاکستری رنگی را پوشیدم

که از پایین چین خورده بود و زیبا جلوه میکرد شال مشکیم را هم سرم کردم...هیچوقت اجازه نمیداد کفش پاشنه بلند بپایم کنم..و آن هم بخاطر این بود که وقتی کفشهای پاشنه بلند میپوشیدم درست هم قدش میشدم و او دوست داشت همیشه کمی از او کوتاه تر باشم امروز روز به یاد ماندنی خواهد بود...هامون خجسته... از هتل بیرون رفتم.. جلوی اداره اش پیاده شدمو عینک آفتابیم را روی موهایم گذاشتم جلوی دفترش که اسمش بود ایستادم در را که زدم با صدای بم دارش گفت:بفرمایین

داخل اتاقش شدم سرش گرم پرونده های ریخته شده روی میزش بود طوری که سرش را هم بر نمیگرداند تا مرا ببیند.. با صدایی که میخواستم کمی تغییرش دهم گفتم:سلام..

ولی او باهمان جدیت سرگرم بود گفت:بفرمایین..

-هنوز...زوده برای فرمودن..سرگرد خجسته...

چشمانش چهارتا شده بود سرش را بالا آورد چه میگویند؟این مواقع؟ طرف انگار روح دیده؟؟؟ یا حالا هرچی... به سختی از جایش بلند شد و با بهت به سمتم آمد..

سعی میکردم نگاهش نکنم اما نمیشد.. نگاهش که میکردم بدون بازی کردن میباختم... اما الان زمانش نبود با قدمهایی تند سمتش رفتم درست جلویش بودم

هم قدش بودم...در چشمانم زل زد..در چشمانش زل زدم.. زبان به سختی گشود:تبسم؟

پرسشی پرسیدم:تبسم؟

ساعت آخر

دستم را جلو بردم و گفتم: پاییز هستم.. پاییز حشمتی!! تعجب نگاهش حال جایش را به خشم داده بود.. اما حرفی نمیزد..

-معلوم هس کجا بودی تو این چند سال؟

-ببخشین کدوم چندسال؟

-زده به سرت..

-این چه طرز حرف زدنه سرگرد.. من خیلیم خوبم.. فقط یه چیزی عوض شده.. سرگرد هامون خجسته.. تاوان قتلی که کردی رو میدی.. یعنی مجبوری که بدی... منم برا همین اینجام..

-قتل؟ کدوم قتل؟

-بله... معلومه که یاد تون نمیاد.. اما من خوب یادم میاد..

-چیو؟

-فک میکنی یادم میره؟ یا فکر کردی من بچم؟ اون شبی که منو تو اون مطب لعنتی بردی و من از دستت فرار کردم.. تو خیابون نزدیک خونه، با ماشین خودت زدی بهم و دررفتی نامرد..

(حالا بغضم امانم را بریده بود و به زور حرف میزدم): مُرد.. نگران نباش.. خوشحال باش سرگرد بچت مرد..

هامون:

گیج و منگ شده بودم.. حتی یک کلمه از حرفهایش را نمیفهمیدم.. من آن شب دنبالش رفتم اما پیدایش نکردم.. خوب یادم است.. من آن شب با کسی تصادف نکردم.. حرفهایش مثل موریانه حواسم را می جوید کلماتش را چنان با نفرت ادا میکرد که اصلا نمی فهمیدم او تبسم من است

تبسم من برگشته!!! گریه امانش را بریده بود، لیوان آبی را پر کردم و به سمتش بردم و جلویش روی میز گذاشتم که در همان آن بلند شد و با خشم لیوان را در دستش گرفت

مانند دیوانه ها شده بودم، کنترلم دست خودم نبود.. تنها میخواستم بچشد ذره ای از تنفرم را.. داد زدم و گریه کردم: تو... تو بهم گفתי دوستم داری.. همیشه کنارمی.. کجارت؟ کجارت اون عشق و دوست داشتنت که تو این چند سال منو به حال خودم رها کردی

بی معرفت!! به خیال اینکه بچه ای هم هست هیچ وقت نیومدی دنبالم مگه نه؟

(لیوان را در دستم فشار میدادم و تهاجمی حرف میزدم): تو یه دقیقه هم فکر نکردی که تو اون شب ممکن بود چه بلاهایی به سرم بیاد

بعد اسم خودتو میزاری مرد؟ مرد اون دختریه که مردونه پایِ یه نامرد ایستاد!!!

(لیوان را که فشار میدادم ناگهان لیوان در دستم شکست و شیشه خرده هایش دستم را بریدند) با گریه های شدیدی ادامه دادم:

مَرَدِ مَن مُرد.. همون شبی که (پرید سمتم تا دستم را ببیند.. خودم را کنار کشیدم): همون شبی که بچم مرد تو هم مردی... تنها حرفی که باچشمان ترش زد این بود: دستت؟ سرم را با افسوس تکان دادم و گفتم: زخم دستم چیزی نیست.. اگه مردی برا زخم قلبم یه کاری بکن...

از اداره اش بیرون رفتم..

هامون:

پشت میز نشستم هنوز در شوک حرفهایش بودم.. بچه مرده؟ تبسم تصادف کرده؟ اونم تو خیابون نزدیک به خونه؟ اونم با یه ماشینی عینه ماشین من؟ پاییز؟ انتقام؟ تبسم؟ هضم حرفهایش برایم مشکل بود.. سخت بود!!! دو دستم را روی سرم گذاشتمو به بغض چنگ انداخته در گلویم اجازه ترکیدن دادم قطرات داغی روی صورتم مینشت.. باید کاری میکردم.. من باید به او ثابت کنم اتفاق آن شب کار من نبود.. به همان خیابانی رفتم که تبسم تصادف کرده بود اما آنجا هیچ دوربین مدار بسته ای نبود بعد از کمی پرس و جو از مردم آن محل.. فهمیدم که ساکن یکی از خانه های واقع در آن خیابان مجهز به دوربین مدار بسته است اما مدت زیادیست که صاحب خانه به خارج از کشور رفته.. همه فرضیات را کنار گذاشتم و دنبال شماره تماسی از صاحب آن خانه شدم... بعد از چند روز توانستم با صاحب

ساعت آخر

خانه تلفنی حرف بزدم.. گویا مرد از زنش جدا شده بود و تنها در آن خانه زندگی میکرد و بعد به خارج از کشور سفر میکند و مدت زیادی خانه خالی بوده مرد که گویا نیکخواه نام داشت گفت تا چند روز آینده قرار است به ایران بازگردد و هر کمکی از دستش برآید دریغ نمیکند تمام این مدت میخواستم با تبسم حرف بزدم و قانعش کنم اما او حتی یک سوم از حرفهایم را باور نمیکرد.. نگاه های غمگینش گویای یک دلخوری طولانی مدت بود دیگر حاضر نبود حتی هم صحبتیم شود و صدایم را بشنود چند باری به هتلس رفتیم اما تا میدانست میخواهم ببینمش تمام روز از هتل خارج نمیشد.. نمیخواستم به خاطر من اذیت شود پس می رفتم... اما از ته دلم خوشحالم که زنده است و صحیح و سالم برگشته.. من به همین بی محلی هایش هم راضی هستم.. فقط بودنش کافیست..

همین که بدانم در گوشه ای از همین شهر، قدم میزنند، نفس میکشد.. برای من کافیست... امروز همان روزی بود که آقای نیک خواه قرار بود برگردد بعد از رسیدنش تماس گرفت و در یکی از کافه های شهر قرار گذاشت او مردی بود با قدی کوتاه و موهای کم پشت بایک عینک و یک ته ریش بعد از احوالپرسی به رسم ادب، صاف رفتم سر اصل مطلب و او با کمال میل پذیرفت و مرا به خانه اش دعوت کرد تا فیلم آن شب را نشانم دهد حق با تبسم بود!!! او درست آن شب بایک ماشینی شبیه ماشین من تصادف کرده بود آخر چه کسی میتواندست همچین کاری بکند؟

هر کسی که بود قطعاً ما را میشناخت و از قصد با تبسم تصادف کرده و خواسته کارش را گردن من بیاندازد برای همین با آن ماشین بود..

چند بار فیلم را عقب جلو کردم که متوجه شدم پشت فرمان یک زن بود.. فیلم را کپی کردم از بچه های اداره خواستم تا پیگیر شوند

تقریباً یک هفته ای از آن ماجرا میگذشت که آقای نیکخواه با من تماس گرفت و خواست به دیدنم بیاید در دفترم منتظر بودم که رسید..

قیافه اش طوری مرموز بود انگار که چیزی میخواست بگوید اما نمیتوانست او مرد بسیار شریفی بود و فردی که تحت هر شرایطی طبق اصول اخلاقی عمل میکند از او خواستم بی هیچ واژه ای حرف بزند

- نزدیک به چهار ساله که از همسرم جدا شدم.. اون زن خوبی بود اما یک عیب داشت و اون این بود که بعد از سالها از دواج تازه فهمیدم که از دواجش با من به خاطر من نبود.. به خاطر خودش بود

اون همیشه میخواست زندگی مرفهی داشته باشه و صد البته آروم.. اما این بخاطر شغلش شدنی نبود

- مگه شغلش چی بود؟

ساعت آخر

-اون وکیل دادگستری بود حالاشم هست..اما یک روز که دعوامون بالاگرفت از خونه رفت و فردای اون روز درخواست طلاق داد و چون خودش وکیل بود و پیچ و خم های قانون رو از بر بود به راحتی تونست ازم جدا بشه...
یه بار تو روز تولدش بهش ماشین هدیه دادم..ماشینی که عین ماشین شما بود..

-شما چی دارین میگین؟

یعنی فکر میکنین کارهمسرتونه؟ آخه برای چی؟

-برای چیشو نپرسین سرگرد..

فقط تا همین حد بدونین که ممکنه کارخودش باشه

از منم نشنیده بگیرین..

-خب شما آدرسی از محل کار یا شماره تلفنی چیزی ندارین به من بدین؟

-چرا هم شماره تماسشو میدم و هم آدرس محل کارشو

کاغذو خودکار دادم تا یادداشت کند

نگاهی که به کاغذ انداختم قلبم از طپش ایستاد

شوک بسیار بزرگی بود

آقای نیکخواه که در حال خروج بود گفتم: خانوم واقف؟

مرد سریع تایید کردو پرسید: میشناسینش؟

-بله خوبم میشناسم..

...

از عصبانیت رگ های سرم بیرون زده بودند و به سرعت رانندگی میکردم جلوی دفترش ماشین را نگه داشتم که از شدت سرعت و قتی متوقف شد صدای شیشه اسب داد از ماشین پیاده شدمو دویدم به سمت دفترش... بی توجه به منشی در را باز کردم داخل شدم.. بادیدن من تعجب کردو بعد به منشی که داشت جیغ جیغ میکرد بالبختند

ساعت آخر

گفت: عیب نداره.. ایشون نیازی به هماهنگی ندارن.. منشی که رفت.. با چشمان خشم آگینم نگاهش کردم.. لبخندش روی آورش روی لبش بود برایم غیر قابل تحمل بود پس با دادو فریاد گفتم: تو؟ تو فکر کردی کی هستی که خواستی عشق منو بکشی؟

هااااااان؟ تو به چه حقی منو چهارسال از زندگیم دور کردی؟ رگ گردنم بیرون زده بود و از چشمانم آتش خشم میبارید.. شوکه شده بود و رنگ به رخسار نداشت..

با تته پته شروع کرد حرف بزند: من ن نمید ونم ا از چی.. با فریاد گفتم: حرف نباشه.. یک کلمه دیگه هم نشنوم... واسه همینه میخواستی به من نزدیک شی نه؟ واسه همینه تو این چندسال هربار اسمی از تبسم میبردی داغون میشدی نه؟

اینبار اوهم فریادمانند گفت: آره... آره.. درست فهمیدی.. چون من نمیتونستم اون دختره که مثل کنه بهت چسبیده بود رو تحمل کنم

تو پولدار بودی.. خوشتیپ بودی... تحصیل کرده بودی... اون لیاقت تو رو نداشت.. بیشتر دادکشیدم: خفه شو... میخواست حرفی بزندی که به یک نقطه زل زدو سکوت کرد به عقب نگاه کردم که دیدم تبسم لای در ایستاده.. او هم مانند من عصبی بود... جلو آمد.. جلوتر.. و جلوتر... و بعد سیلی محکمی نثارش کرد... اما تبسم دلش پر تر از این حرفها بود به سمتش حمله ور میشد که مانعش شدم و آرامش کردم گریه میکردو بغض دل خالی میکرد.. بچه های اداره خانوم واقف را بادستبند همراهی کردند و دفترش را بستند...

تبسم:

خوشحال بودم به خاطر اینکه کسی که من زندگیم نامیده بودمش آنگونه نبود که تصور میکردم و ناراحتیم از این بود که غم از دست دادن بچه ای را می خوردم که هرگز به دنیا نیامد شاید اگر کمی از خودخواهی هایمان را کم میکردیم او نیز اکنون در آغوشم بود!! و من زندگیم را نثارش میکردم هیچوقت در زندگیم طعم داشتن مادر را نچشیدم و انگار روزگار میخواهد مادری کردن را هم از من دریغ کند...

در عوض تمام این پیچ و خم های زندگی من کسی را به دست آوردم که از اعماق وجودم عاشقش بودم و از همه مهمتر عاشقم بود...

ساعت آخر

آرام جانم که میگویم، واقعا آرام جانم هست... کسی که در هر شرایطی بودنش باعث آرامی این قلب و سرنوشت متلاطم بود وقتی از او دور بودم بیرحم بودم... دوری از او من را هم از خودم میگرفت... به قول شاعر "میروود از ما جدا گردد ولی

جان و دل با اوست.. هر جا میروود..."

هر بار که نگاهش میکنم قلبم به شدت میزند و این انتهای ندارد چون من همیشه عاشقش خواهم بود... و این قلب از آن اوست تا ابد

انگار که تمام زیبایی های ناب دنیا خلاصه شده در دستان بهم گره خورده مان..

از خدا میخواهم که دیگر هرگز دست تقدیر نگاهم را از نگاهش نگیرد مگر به هنگام مرگ.. گرچه مرگ هم قادر نخواهد بود سدی شود در برابر دیدگانم.. من و او زمانی بهم رسیدیم که نمیخواستیم برسیم اکنون که رسیدیم نمیخواهیم حتی برای لحظه ای از هم دور بمانیم این خاصیت عشقست.. عشقی که گویای ابدیت دارد عشقی که آنی نیست و تا ماهستیم هست و تا ابد خواهد بود... حتی اگر نباشیم... و چه زیباست زندگی کردن عشقی که بقا دارد... تمامی ندارد تمام هستیم را از آن او ساختم زمانیکه فهمیدم وجودش یک بغل عشق به ارمغان می آورد... عشق پاک است.. معصوم است، عاشق گرگ نیست... انسان است.. انسانی که عاطفه دارد حتی انسانی فراتر از انسانهای دیگر...

کسی که عشق را درک کرده باشد... کسی که عشق را تجربه کرده باشد... کسی که عشق را زندگی کرده باشد... دستانش تا خدا هم میرسد...

"آدم گرایستند بر بام عشق

دستهایش تا خدا هم میرسد"

زندگی بدون عشق پراز جمعه هایی است که هوای رفتن ندارند میمانند و نمیروند... اما با وجود عشق جمعه تنها جمعه هست... حتی خوشست..

من تورا در تنهایی های خویش داد میزددم... و تو میشنیدی و آرام در گوش خیالم نجواکنان میگفتی: من اینجام... و من میگفتم: بمان... برای همیشه در قلب این رنجورو خسته... بمان و تو میگفتی: هوای بودنت.. هوای رفتن را به نیستی

ساعت آخر

میکشانند آرام جان و من آرام آرام سر بر شانه ات میگذاشتم و با یک نفس عمیق از خواب بیدار میشدم.. می بینی آرام جانم... خیالت هم زیباست... در خواب تورا دیدن حکایتیست ناب از یک عاشقانه های دیرپای آری "این قصه سر دراز دارد"...

آخر چه بگویم از عشقی که سر تا سر عشقت و دیوانگی؟؟؟ چه بگویم از واژه ای که تنها سه حرف است.. اما خیلی حرف است.. وقتی دلی شیدا داشته باشی.. دستت به عشق میرسد.. عشق حرفهای زیادی برای گفتن دارد و گوشهای زیادی برای شنیدن عاشق که شدی حال یک دیوانه را بهتر میفهمی...

به قول علیرضا آذر:

دلشوره دارم نازنین.. دلشوره میفهمی؟

شاعر نبودی.. حال شاعر را نمیفهمی..

آری عاشق نیستی حال عاشق را بفهمی... عشقی که تا تجربه اش میکنی... خودت میروی و سر به جنونش میگذاری... حتی حسادتهایش هم مزه میدهد.. گاهی حسادتها بقای عاشقی میشود.. فقط یک نکته دیگر... عاشق که شدی.. دیگر تلاشی برای رهایی مکن!!! چون قشنگ به بندت کشیده است

پس اسیریت مبارک!!! عاشقیت مبارک!!!

این اسارت تلخ نیست... شیرین تر از آن شیرینی ست که فکرش را بکنی... دنیایی دارد برای خودش... سرشار از زیبایی های معطوف به دو نفر!!! خواه هوا باشد... خواه نیمکت باشد... خواه باران باشد.. خواه خیابان باشد همه زیباست به شرطی که تو عاشق باشی...!!!

هامون:

-چه بهاری به دلم ریخته این پاییزت پاییزم...

-هامون؟

ساعت آخر

-خیله خب تبسم من...بهار من...اصلا پاییز به گور پدرش میخندد

(مست خنده هایش میشدم..عقل و هوشم میرفت و فقط به صدای آن خنده ها گوش میکردم نه به حرفهایش)

-هامون باتوام؟؟؟

با خنده گفتم:حالا یه بار دیگه هم بگو

-بریم مسافرت؟

دستم را زیر چانه ام گذاشتمو:اوووووم...ممکنه..شاید..

-ممکنه؟شاید؟

این یعنی چی؟

این یعنی به _____ه...

شادیت را با جان و دل خریدارم عزیز...تو فقط بخند!!!

...

تبسم:

-هاموووون..چمدونارو میشه بیاری؟

-آره عزیزم تو برو سوار شو من میارمشون

هامون بعد از آوردن چمدانها در ماشین نشست و گفت:خب؟کجا بریم؟

-بریم کاشان؟

-بزن بریم..

همیشه یکی از بزرگترین آرزویم دیدن خانه سهراب بود

زیر لب نجوا کردم:

ساعت آخر
هر کجا هستیم باشم...

آسمان مال من است، پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است!!!

چه اهمیت دارد گاه اگر میرویند قارچ های غربت؟؟؟

میوه پوست می کندم و خودم در دهانش می گذاشتم... میدیدم زیر زیرکی نگاه میکند و لبخند میزند رانندگی را بهانه کرده بود تا من میوه یا خوراکی هارا در دهانش بگذارم... به پیشنهاد من نزدیک غروب از تهران راه افتادیم تا شب برسیم به قم و از قم به کاشان برویم رانندگی در شب را دوست داشتم

-هامون؟

-جان هامون؟

-بیا یه بازی چیزی بکنیم.. حوصلم سر رفت.. باصدای مردانه اش زد زیر خنده: بازی؟ در حین رانندگی؟ داری پلیس مملکتو اغوا میکنی؟

-آخه بابا حوصلم سر رفت... تورانندگی میکنی و منم سرمو میکنم تو گوشیم

خب این رانندگی رو تو توی تهران هم میتونستی بکنی تو گوشی بودنم که کار هر روز منه سرگرد... خب سود این سفر چیه؟

-سود این سفر یهویی نه نگفتن به خانومه همین کافی نیس خانومی؟

خوب بلد بود دلبری کند.. سر به سرش گذاشتم: نه کافی نیس

-خب پس چیکار کنیم؟

-شعر بخونیم؟

-شعر؟

-آره دیگه.. اصلا شعر ماله شبه.. اونم تو جاده در حین مسافرت

ساعت آخر

نه خواب تو میبره و نه من حوصله سر میره...

آهنگ بی کلام را پلی کردم و شروع کردم به شعر خوانی:

بر تن برگ برگ تقویمم. جای پای چقدر نارنجی است

زیر پوتین حزب پاییزان تا ابد سبز جامگان زردند.

رنگ آتش گرفته سالم را، گرچه در ابتدای فردردین

آرزوی غلط در من بود شاپرکها به باغ بردگردند

پیکر نیم زنده ام اینک حال و احوال زرد میگیرد!!

آنچنان مرگ را می آغوشم که تن مرگ درد می گیرد!!

لاشه ماهیان در لیوان نیمه سیبی سیاه در سینی است!

#علیرضا_آذر

-و چقدر افسرده....

-خب شما بخون بینم اصلا چند مرده حلاجی؟

-من گرفتار شبنم در پی ماه آمده ام

من گرفتار شبنم در پی ماه آمده ام

سیب را دست تو دیدم به گناه آمده ام ،

سیب دندان زده از دست تو افتاد زمین

باغبانم که فقط محض نگاه آمده ام ،

چال اگر در دل آن صورت کنعانی هست

بی برادر همه شب در پی چاه آمده ام ،

شب و گیسوی تو تا باز به هم پیوستند

من به شبگردی این شهر سیاه آمده ام ،

این همه تند مرو شعر مرا خسته مکن

من که در هر غزلم سوی تو راه آمده ام

فریدون مشیری

-باریکلا سرگرد...

-تسلیم شدی؟

-بله..بله...کیش و مات

-نه خیر.....ر...عشق من هیچ وقت نباید حرف از کیش شدن بزنه

-چشم سرگرد..

-هامون یکی دیگه هم بریم؟

-بله چراکه نه!!

-بس شنیدم داستان بی کسی

بس شنیدم قصه دلواپسی

قصه عشق از زبان هرکسی

گفته اند از نی حکایت ها بسی

حال بشنو از من این افسانه را

داستان این دل دیوانه را

چشمهایش بویی از نیرنگ داشت

دل دریغا سینه ای از سنگ داشت

با دلم انگار قصد جنگ داشت

گویی از با من نشستن ننگ داشت

عاشقم من، عاشقم من قصد هیچ انکار نیست

لیک با عاشق نشستن عار نیست

کار او آتش زدن، من سوختن

در دل شب چشم بر در دوختن

من خریدن ناز، او نفروختن

باز آتش در دلم افروختن

سوختن در عشق را از بر شدیم

آتشی بودیم و خاکستر شدیم

از غم این عشق مردن باک نیست

خون دل هر لحظه خوردن باک نیست

آه، می ترسم شبی رسوا شوم

بدتر از رسوایی ام تنها شوم

وای از این صید و آه از آن کمند

ساعت آخر
پیش رویم خنده پشتم پوز خند

بر چنین نا مهربانی دل مبند
دوستان گفتند و دل نشنید پند

خانه ای ویران تر از ویرانه ام
من حقیقت نیستم افسانه ام

گرچه سوزد پر ولی پروانه ام
فاش می گویم که من دیوانه ام

تا به کی آخر چنین دیوانگی
پيله گى بهتر از اين پروانگى

گفتمش آرام جانی؟

گفت: نه

گفتمش شیرین زبانی؟

گفت: نه

گفتمش نامهربانی؟

گفت: نه

می شود یک شب بمانی؟

گفت: نه

دل شبی دور از خیالش سر نکرد

گفتمش، افسوس او باور نکرد

خود نمی دانم خدایا چیستم

یک نفر با من بگوید کیستم

بس کشیدم آه از دل بردنش

آه اگر آهم بگیرد دامنش

با تمام بی کسی ها ساختم

وای بر من ساده بودم باختم

دل سپردن دست او دیوانگیست

آه غیر از من کسی دیوانه نیست

گریه کردن تا سحر کار من است

شاهد من چشم بیمار من است

فکر می کردم که او یار من است

نه فقط در فکر آزار من است

نیتش از عشق تنها خواهش است

دوستت دارم دروغی فاحش است

یک شب آمد زیر و رویم کرد و رفت

بغض تلخی در گلویم کرد و رفت

مذهب او هرچه بادا باد بود

خوش به حالش، اینقدر آزاد بود

بی نیاز از مستی می، شاد بود

چشمهایش مست مادر زاد بود

یک شبه از عمر سیرم کرد و رفت

ساعت آخر
من جوان بودم پیرم کرد و رفت

شاعر : حمیدرضا رجایی

واینبارهم هامون شروع کرد به خواندن:

اولین حربه زن هاست نفس های عمیق

بعد از آن مات شدن مثل وقار تندیس

بعدش آرام شدن حرف شدن بغض شدن

آخرین حربه زن هاست دو تا گونه ی خیس

از کدامین رخ تزویر مرا مینگری

از کدامین در جادو به تو برمیگردم

وقتی از کوچه ی معشوقه ی ما دور شدی

از پس حنجره ای تار نگاهت کردم

تازه بعد از تو به خود آمدم و فهمیدم

که چه اندازه به دنیای تو وابسته شدم

آینه فحش بدی بود مرا میفهمید

که چقدر از خودمو سوختنم خسته شدم

#علیرضا آذر

هوا کاملا تاریک شده بود و ما هردو در حس و حال شعر خوانی گم شده بودیم... به قم که رسیدیم جلوی هتل

ماشین را کنار زدیم

خستگی از سروکولم میبارید فقط خوابیدن میخواستیم... کلیدهای اتاق را که گرفتیم..سریع خود را به اتاق رساندم و

روی تخت ولو شدم

تمام خستگی هایم انگار از بین میرفت انگار هامون چیزی در ماشین جا گذاشته بود و رفت بیاورد وقتی برگشت با

گیتار دردستش برگشت

هاج و واج نگاهش کردم وباخوشحالی گفتم:وااای هامون اینو کی آوردی؟

ساعت آخر

-حالادیگه...

روی تخت روی دوپایم نشستم و دستانم را با ولع بهم گره زدمو گفتم: هامون یه دهن میخونی؟

-اگه تو همراهیم کنی چرا که نه..

با خوشحالی پذیرفتم و بعد از چند دقیقه هامون شروع کرد به نواختن... از آهنگش فهمیدم کدام را میخواهد بخواند

پس هم صدا باهم خواندیم:

"بگذر زمن ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سر گذشتم

می خواهم عشقت دردل بمیرد

می خواهم تا دیگر در سر یادت پایان گیرد

بگذر زمن ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سر گذشتم

هر عشقی میمیرد خاموشی می گیرد عشق تو نمی میرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم جایت را نمیگیرد

هر عشقی میمیرد خاموشی می گیرد عشق تو نمی میرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم جایت را نمی گیرد"

-هامون بسه دیگه صبح هزارتا کارداریم پاشو برو استراحت کن

-چشم

-چشمت بی بلا...

ساعت آخر

هامون خوابید و من تا خود صبح بالای سرش بودم و نگاهش میکردم نمیدانم چرا حسی از درونم میگفت تا میتوانی به نظاره اش بنشین انگار که دیگر زمان نگریستنش را پیدا نخواهم کرد... با ولع نگاهش میکردم... فقط نگاهش میکردم نمیدانم چرا در نگاهم حسرت موج میزد

این احساس چه بود که آخر من داشتم پروردگارا؟ بخواب دلبر یک دانه من... بخواب محبوب ابدی من!!!

هامون:

صبح که بیدار شدم تبسم را که بالای سرم دیدم برای لحظه ای ترسیدم بعد خوابالو پرسیدم: تازه بیدار شدی؟

-نخوابیده بودم که بیدار شم...

-نخوابیدی؟

-آره خوابم نمیبرد... عوضش تمام شب عشقمو سیر کردم..

-تبسم؟

تو خوبی؟

-آره آره معلومه که خوبم

پاشو تنبل خان باید راه بیوفتیم...

...

تبسم:

در طول راه خوابم گرفته بود و خوب خوابیده بودم وقتی که بیدار شدم رسیده بودیم کاشان

-هامون؟

ساعت آخر

رسیدیم؟

-به به خانوم خانوما... حالا خوبه شب خوابش نمیبردااا

باخنده گفتم: خب براهمین الان خوابیدم دیگه لعنتی نگاهت مگه میزاره آدم بخوابه.. هامون متعجب با خنده گفت: به

خاطر من نخوابیدی؟

-نه خیر... کی گفته؟

-خودت گفتمی...

-خب بگم.. مگه هرچیکه من بگم... ای بابا ول کن دیگه هامون حالا هرچی... خنده پیروز مندانه ای کردو جلوی هتلی

زیبا نگه داشت

چون تازه از خواب بیدار شده بودم کمی دمق بودم پس بی حوصله دنبال هامون راه افتادم بعد از گرفتن کلید

اتاق... چمدانهارا در اتاق گذاشتیم و بعد سریع به حمام رفتمو لباس های تازه ای بر تنم کردم.. هامون هم خواب بود...

بیدارش کردم تا دوشی بگیرد و خستگی به در کند

بعداز صرف ناهار در هتل به سمت خانه سهراب راه افتادیم خوشحال بودم... حس میکردم تمام دنیا برای من شده

است

با جی پی اس راحت به خانه سهراب رسیدیم از آن خانه قدیمی ها بود چیزی در مایه های خانه روستایی!!! خانه ای

کاهگلی با در هایی تخته ای.. از اطراف در خانه از بیرون برگ های سبز درخت ریخته بود و زیبا وشاعرانه جلوه

میکرد که هامون گفت: خدایی منم بودم اینجا شاعر میشدم... حوض قشنگی وسط خانه بود و زیبایی و هنری بودن

خانه را چند برابر میکرد

حق با هامون بود... شرایط کاملا برای جریان احساس و شعر گویی مهیا بود.. مدام عکس میگرفتم یا از خانه عکس

می گرفتم یا از هر دویمان

عکس تنهایی دوست نداشتم

حس عجیبی پیدا کرده بودم خانه اش آرامش و احساس خاصی را در وجودم تزریق میکرد بعد از مدتی به

آرامگاهش رفتیم... روی سنگ قبرش نوشته بود:

ساعت آخر
به سراغ من اگر می آید

نرم و آهسته بیاید

مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من...

و چقدر زیباست بر روی سنگ قبرت و تنها چیزی که از این دنیا برای خودت هست شعر خودت نوشته شود!!!
هامون مشغول فاتحه خواندن بود اما من به جای فاتحه خواندن یکی از اشعارش را برایش خواندم
شاید این شعر خودش زودتر از فاتحه به گوشش برسد:

نه تو می مانی، نه اندوه و نه هیچ یک از مردم این آبادی

به حباب نگران لب یک رود ، قسم

و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت غصه هم می گذرد

آن چنانی که فقط ، خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند به تن لحظه خود ، جامه اندوه میپوشان هرگز

تو به آینه

نه

آینه به تو ، خیره شده است

تو اگر خنده کنی ، او به تو خواهد خندید

و اگر بغض کنی

آه از آینه دنیا ، که چه ها خواهد کرد

ساعت آخر

گنجه دیروزت ، پر شد از حسرت و اندوه و چه حیف

بسته های فردا ، همه ای کاش ای کاش

ظرف این لحظه ، ولیکن خالی است

ساحت سینه ، پذیرای چه کس خواهد بود

غم که از راه رسید ، در این سینه بر او باز مکن

تا خدا ، یک رگ گردن باقی است ، تا خدا مانده، به غم وعده این خانه مده.

هامون در حالیکه بلند میشد گفت: فاتحه ت چقدر طول کشید..

طول کشید اما این حس زیبارا من دوست داشتم... بعد از آن به باغ فین رفتیم... کاشان شهر زیبایی بود گرچه آنطور که باید مدرن نبود اما سادگی و صمیمیت فضایحاکم بر شهر و اهالی آن بسیار ارزشمند بود راست است که هرچقدر بسوی مدرن بودن و پیشرفت میرویم همان اندازه هم از هم دور میشویم... فاصله بین کشور ها را صنعت و پیشرفت پر میکند اما فاصله ایجاد شده در قلب هایمان را چه چیزی پر خواهد کرد؟

باغ فین آنقدر بزرگ و زیبا بود که برای لحظه ای از وصفش عاجز گشتم اما مردی که به گردشگران قشنگ در مورد باغ فین و دیدنی ها و تاریخ آن میگفت کار مرا راحت تر کرد

آن مرد از باغ فین به عنوان "بد نام ترین باغ تاریخ" نام برد و ادامه داد:

باغ شاه یا باغ فین شاید بدنام ترین باغ تاریخ باشد که هر بار اسم آن می آید، ماجرای قتل ناجوانمردانه امیرکبیر و حمام خون او به یاد می آید. این باغ، عمارتی باستانی در کنار عمارت چشمه سلیمانیه است که در فین کاشان قرار دارد.

بنای اولیه باغ فین به قبل از اسلام و با تمدن سیلک پیوند خورده است که تمدن سیلک پیوندی ناگسستنی با چشمه جوشانی دارد که در بالای باغ جاری است و به چشمه سلیمانیه معروف است.

از زمان‌های دور در پایین این چشمه باغی وجود داشته است که کمی پایین‌تر از باغ فعلی بوده و بر اثر زلزله‌ای که در سال ۹۸۲ ه.ق روی داد باغ به کلی ویران شد که به دستور شاه عباس صفوی بعد از سال هزار ه.ق باغی در مکان فعلی که در حقیقت قسمتی از باغ قدیمی بود ساخته شد.

از سال ۱۱۳۵ ه.ق بعد از حمله افغانه آبادانی باغ رو به رکود گرایید ولی با دستور کریم خان زند بخصوص با ساختن عمارتی که به نام خلوت کریم خانی در ضلع جنوبی باغ واقع است، باغ فین رو به آبادانی گذاشت ولی با زلزله معروف سال ۱۱۹۲ قمری باغ نیز آسیب کلی دید که پس از آن یعنی از سال ۱۲۰۰ قمری و با روی کار آمدن سلسله قاجار بخصوص با دستور فتحعلی شاه به مرمت باغ جانی دوباره گرفت که ساختمان شتر گلوی فتحعلی شاهی در ضلع جنوب غربی باغ و حمام سلطنتی بزرگ که در مجاورت حمام اولیه ساخته شد از آثار آن می‌باشد.

با آغاز مشروطیت به جهت وضع دفاعی بنای باغ، این مکان پناهگاه اشرار و یاغیان گشت و در مدت ۱۴ سال یاغیان مصالح و اشیای گرانبه‌ای آن را به یغما بردند. از وقایع مهم تاریخی در این باغ می‌توان به جشن تاجگذاری رسمی شاه اسماعیل صفوی و نیز قتل امیرکبیر در این باغ اشاره کرد. اما شهرت اصلی این باغ به خاطر قتل میرزا تقی خان امیرکبیر صدراعظم ناصرالدین شاه قاجار در حمام فین در ۲۰ دی ۱۲۳۰ هجری خورشیدی است.

باغ سبز کاشان

مجموعه باغ فین حدود ۲۵۰۰ مترمربع مساحت دارد که در بدو ورود به این مجموعه با ساختمان رفیع سردر ورودی برخورد می‌کنیم. این قسمت از باغ در دوره صفویه بنا گذاشته شده است. این بنا دارای دو طبقه است که طبقه تحتانی شامل هشتی و دالان ورودی به باغ با اتاق‌های جانبی، و طبقه فوقانی شامل سالن وسیع و زیبایی است که چشم‌انداز خوبی بر اطراف دارد.

اغلب درختان باغ، بین یکصد تا ۴۷۰ سال سن دارند. طی ۱۵ سال گذشته و بخصوص بعد از سال ۱۳۸۶، مجموعه‌ای از عوامل موجب بروز فاجعه خشکی و بیماری درختان شد. عواملی همچون مهار فیزیکی غیراصولی، دخالت غیرکارشناسانه، سرمازدگی شدید، عبور سیم و کابل برق و لوله‌گذاری‌های تاسیساتی، ایجاد پیاده‌روهای آهکی و سیمانی و محصور کردن درختان با آن، آبیاری نادرست و غیراصولی، آفت شپشک، نادیده گرفتن دستور غذایی درختان، مشکلات مدیریتی و نادیده گرفتن نظرات کارشناسان موجب شد تا حداقل ۱۱۲ درخت تاریخی به‌طور کامل خشک شده و تعداد زیادی هم بین ۳۰ تا ۵۰ درصد آسیب ببینند.

ساعت آخر

مجموعه باغ فین در سال ۱۹۳۵ میلادی در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسید. کار ثبت جهانی این اثر که از سال ۲۰۰۷ میلادی آغاز شده بود، چند سال به طول انجامید و سرانجام در زمستان ۱۳۸۹، مرحله اول ثبت این اثر در فهرست میراث جهانی یونسکو به انجام رسید.

در طراحی باغ فین، آب اساسی ترین عنصر بوده است. آب در باغ فین به صورت‌های راکد (در استخر مقابل کوشک و حوض خانه صفوی)، روان (در جوی‌ها)، فورانی (فواره‌ها) و جوششی (ظهور آب از حفره‌های منظم کف حوض در حوض جوش و حوضخانه صفوی و شترگلوی فتحعلی شاه) حضور دارد

آب و باغ

در طراحی باغ فین، آب اساسی ترین عنصر بوده است. آب در باغ فین به صورت‌های راکد (در استخر مقابل کوشک و حوض خانه صفوی)، روان (در جوی‌ها)، فورانی (فواره‌ها) و جوششی (ظهور آب از حفره‌های منظم کف حوض در حوض جوش و حوضخانه صفوی و شترگلوی فتحعلی شاه) حضور دارد.

در بناهای این باغ هم به حفظ تقارن اهمیت ویژه‌ای داده شده است. اما به تدریج و با دخالت شاهان، از این تقارن کاسته شده که این خروج از تقارن هم در محورهای تردد در باغ و هم در ابنیه اضافه شده پس از دوره صفویه به چشم می‌خورد.

در مرکز باغ، کوشک صفوی قرار دارد. حمام کوچک و عمارت سردر سایر ابنیه دوره صفوی را تشکیل می‌دهند. کوشک قاجاری با نقاشی‌های زیبای سقفی و دیواری نیز در انتهای باغ و خارج از محور تقارن باغ واقع است. حمام سلطنتی، موزه ملی، خلوت کریمخانی و اتاق شاهنشین ابنیه‌ای هستند که پس از دوران صفویه به ابنیه باغ افزوده شده‌اند.

مرد به خوبی شجره نامه باغ را توصیف میکرد و ما بهتر متوجه آنچه را که میدیدیم میشدیم...

به هتل برگشتیم تقریباً سه روزی از اقامتمان در کاشان میگذشت و امروز عازم تهران بودیم...

از هامون خواستم تا او دوشی میگیرد من هم به بازار سنتی بروم و تابلو فرش زیبایی که شعر سهراب نوشته بود را بخرم اما او مخالفت کرد

ساعت آخر

خلاصه از او انکار و از من اصرار..

-هامون خب بزار برم تا تو دوش میگیری من هزار بار برگشتم

-گفتم که نمیخوام تنهایی رانندگی کنی...نگرانت میشم

-خب من رانندگی بلدم دیگه اولین بارم نیس که

-گم میشی

-عجبا...پس جی پی اس به اون گندگی تو ماشینت چیه؟

هامون خواهش میکنم

-گفتم که نمیشه... تبسم...عزیزم اذیتم نکن

بزار از حموم بیام بیرون آماده شم باهم میریم میگیریم و ازاونجا یه راست برمیگردیم تهران...

-ن.....می.... خوام....

اصلا میدونی چیه هامون اگه اجازه ندی منم از جام تکون نمیخورم

-خب بهترین کارو میکنی..مثل بچه های خوب از جات تکون نخور تا بیام باهم بریم...

-نخیر اونجارو نمیگم... تهران نیام

-خیلیم عالی میمونیم همین جا

-هامون کشش میدی که از حموم بیای بیرون؟

بخدا دیرمون میشه ها...بزار برم بگیرم بیام

اصلا دلم هوای رانندگی کرده

-من دوست دارم تو فقط پیش خودم رانندگی کنی

-باشه ازاین به بعد فقط پیش خودت رانندگی میکنم..حالا این یه بارو بزار برم بیام

ساعت آخر

هامون مردد جواب داد: پس یه قولی بده!!!

با خوشحالی گفتم: چه قولی؟

-مراقب خودت باشی و سالم برگردی پیشم

با خوشحالی گفتم: چشم... امر دیگه...

-مراقب خودت باش...

عجله هم نکن...

فدا سرت فوقش دیر میرسیم تهران

...

تبسم:

مگر ول میکنند این محبوب ما... سوار ماشین شدم و از هتل دور شدم به سمت بازار سنتی رفتم تا تابلو فرش را بخرم

یک لحظه شعر سهراب که روی تابلو فرش نوشته بود یادم آمد و شروع کردم به خواندن: خانه دوست کجاست؟ در

فلق بود که پرسید سوار

آسمان مکئی کرد رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید و به

انگشت نشان داد سپیداری و گفت نرسیده به درخت کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است و در آن عشق

به اندازه ی پره‌های صداقت آبی است می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر بدر می آرد پس به سمت گل

تنهایی می پیچی دو قدم مانده به گل

پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی و ترا ترسی شفاف فرا می گیرد در صمیمیت سیال فضا خش خشی می

شنوی

کودکی می ب....

ساعت آخر

نگو تا شعر را میخوانم در حس و حالش رفتم سرعتم بیشتر شده و نفهمیدم در همان لحظه سه زن با دو بچه در آغوششان بر سر راهم سبز شدند

که با ترس به من که با سرعتِ بالا به سمتشان میرفتم نگاه میکردند و میخکوب شده بودند و بچه هایشان را سفت بغل کرده بودند

ترسیده بودم... نگاهم که به بچه های در آغوششان افتاد یک لحظه یاد بچه به دنیا نیامده ام افتادم می خواستم ترمز کنم اما نمیشد و برای اینکه به آنها برخورد نکنم فرمان ماشین را به سمت چپ برگرداندم که درست به سمت جدول میرفت و فقط جیغهای بلندم را شنفتم...

هامون:

دلشوره کشنده ای در جانم ریشه کرده بود به حدی که انگشتان دستانم را به لرزه در آورده بود قلبم ندای ترسناکی میداد اما به آن گوش نمیدادم

هرچقدر باتبسم تماس میگرفتم تلفنش خاموش بود و جوابی نبود داشتم دیوانه میشدم از هتل بیرون رفتم واز یکی از تاکسی های مقابل هتل خواستم مرا تا بازار سنتی ببرد داشتیم میرفتیم که بین راه دیدم تصادفی شده و مردم تجمع کرده اند در حالیکه سعی میکردم لرزش دستم را کنترل کنم با نزدیک شدن به آن تجمع قلبم به لرزه می افتاد سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت جمعیت دویدم و کنارشان زدمو...

زن جوانی که درست مانند تبسم من بود سرش به جدول خورده بود و... خون همه جارا برداشته بود... ماشینش هم مثل ماشین تبسم من بود...

نه!!!

نه نه ...

او تبسم من نبود... آری اونبود او فقط شکل عشق من بود همین!!! آره درسته تبسم به من قول داد میره و برمیگرده آره آره تبسم من هیچ وقت زیر قولش نمیزنه... درحالیکه مانند پسر بچه ها اشک میرختم نجوا کردم: نباید که بزنه.. هیاهوی جمعیت بیشتر روی اعصابم بود... نزدیک زن جوان شدم اما چرا وقتی که میخواستم سرش را به سمتم برگردانم قلبم درد گرفت و لرزش دستانم بیشتر شد؟

انگار که آنها میخواستند مانع شوند... دخترک را در آغوش گرفتم و آرام برش گرداندم

اما... اما... این چهره معصوم... این... این... نگاه آرام... این چشمان زیبا فقط میتواند مال عشق من باشد... اینطور نیست؟ فقط... فقط... نمیفهمم چرا چشمانش بسته است بغض در گلویم چنگ انداخت بود و گلویم باد کرده بود بغضم ترکید و قطرات اشک از چشمان سرخم پایین ریخت سرش را در آغوشم کشیدمو مانند بچه ها هق هق های مردانه ام امانم را برید زار میزدم و التماسش میکردم چشمانش را باز کند اما نمیکرد... تبسم من آخه تو که همیشه به حرف من گوش میدادی چرا گوش نکردی اینبار؟ چشاتو باز کن

صورت خونیش را نوازش میکردمو التماس میکردم چشمانش را باز کند

-ن نکنه قهری با من؟ هان؟ که اجازه نمیدادم تنهایی بیای؟

اما دستان ظریف و سردش گویای حکایتی دردناک بود..

مردم میگفتند... از لفظ بدی استفاده میکردند: تموم کرده...

نه... نه... عشق من هیچ جایی نمیره اون که جایی رو نداره بره...

کجا میره.. اونکه منو تنها نمیداشت.. چرا میره؟

چند سال بعد:

هامون:

در حالیکه نوازشش میکردم حرفهایم را میزدم... بغض دل خالی میکردم... آری نوازشش میکردم..نوازش میکردم سنگ قبرش را... سنگی که برف میزند صورتش را... برف و باران میزند... بی معرفت این هوا دونفر میخواست اصلا من هیچ!!!... در وسط این سرمای زمستان... دربین این همه برف و کولاک چنان از نبودت گُر میگیرم که... باران بزند بر سر شهری که نباشی... در دونفره هایمان که قدم میزنم..میبینم هوا دو نفر میخواهد..نیمکت دو نفر میخواهد...قدم زدن دونفر میخواهد حتی آن تابی که روزی رویش ثابت میدادم و تاب میخوردی حالا بدون تو تاب میخورد... میبینی همه کسم...نبودت دمار از روزگارم درآورده.. سالهاست که با خیالت زندگی میکنم... اما دیگر کافیت...طاعت بی تو بودنم نیست آن خانه بی تو عذاب آور است این شهر بی تو پایان من است.. شعر ناتمام من..کجا رفتی؟؟؟ شاخه های گل رز را که همیشه به رسم تجدید عشقمان هر سال برایش میگرفتم اینبار هرروز برایش میگیرم و هدیه اش میکنم... عشق ما پاییزی بود خزان زده بود عشق ما را

اما عشق بود بی نهایت بود...ابدی بود...

درحالیگه آهنگی را که همیشه دوست داشت برایش پخش میکنم از مزارش دور میشوم:

♪♪♪

تو را آنگونه میخواهم که زندان زلیخا را

کمک کن آه تو جانا بگیرد دامن ما را

ندارم هیچ امیدی به این دنیای تبعیدی

که من از بد بیابانی گرفتم راه دریا را دریا را

چنان از بودنت دورم که باور کرده ام کورم

تو که _____ آری که _____ ن بدون تو نبی _____ نم صبح فردا را

برف آمد پشت ردم در خیابان گم شدم

برف آمد برف آمد یک زمستان گم شدم

برف آمد پشت ردم در خیابان گم شدم

برف آمد برف آمد یک زمستان گم شدم



نه عهدی با کسی بستم نه در آغوش تو هستم

تو که _____ ه از دور میبینی تو حل کن این معما را

تمام طول آذر ماه تو را طی می_____کنم با آه

"فقط پاییز میفهمد غم یک مرد تنها را"

برف آمد پشت ردم در خیابان گم شدم

برف آمد برف آمد یک زمستان گم شدم

برف آمد پشت ردم در خیابان گم شدم

برف آمد برف آمد یک زمستان گم شدم

-حجت اشرف زاده...

"به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقیست" ..

سخن " نویسنده ":

دلَم میخواهد تا دلت میخواهد عشق را زندگی کنی

عشقی به فرجام.. عشقی که خودت میخواهی

دعا میکنم برایتان عاشقی را..

گاهی دلت نگاهش را میخواهد

هرچند ویران میشوی اما

دلت میخواهد

ساعت آخر

فصل جنون رفته است و من هنوز از خزان چند برگ مینویسم

پاییزی که تو را هدیه داد پاییز نبود... خود بهار بود

آری پاییز زیباست فقط کمی غم دارد

فقط کمی بوی جدایی میدهد

فقط کمی از زندگی سیر است

همین!!!

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com